تاریخ ابومسلم مروز

ع ۳۶۶

جنگ نامهٔ ابومسلم



و تاریک مینماید چنانکه جای روشن [illegible] ظاهر نمی‌باشد و رسول علیه السلام بجبرئیل علیه السلام پرسید که
این شهر کدام عالم سیاه و تاریک [illegible] چه جای روشنائی مینماید اینها کدام جای باشد جبرئیل علیه السلام
گفت یا رسول خدا این روشنائی که مینماید این شهر خطهٔ پاک خوارزم است بعد از وفات عثمان
جهان بی دین [illegible] حضرت علی را ناسزا گویند یکصد و هفتاد و پنج سال لاهین و خوارج خواهند
بود [illegible] ناسزا نخواهند گفت و آن خوارجیان لعین ایشان را بسیار آزار رسانند
فرزندان خود را [illegible] و ناسزا گویند پس رسول علیه السلام در حق ایشان دعا کرد که حق سبحانه و تعالی
ایشان را [illegible] بهشت گرداند بعد از آن رسول علیه السلام پرسید که یا اخی جبرئیل خوارج اینها
هر طرف خواهند شد یا نه یا همچنین در روز قیامت خواهند ماند جبرئیل علیه السلام گفت یا رسول
خدا هفتاد و دو صاحب خروج پیدا خواهند شد اما صاحب خروج هفتاد و دوم که پیدا خواهد
که نام او عبد الرحمان و کنیت او ابومسلم باشد و آن مرد بیخ خوارج را برطرف خواهد کرد
[illegible] علیه السلام در باب امیر ابومسلم دعا کرد و گفت هر که بندهٔ خدای او را یاری دهد یک مرتبه [illegible]
[illegible] باشند و بعد از آن رسول علیه السلام امیر ابومسلم را در جنگ [illegible] سه مرتبه یاد [illegible]
[illegible] در آن وقت که او [illegible] رسول علیه السلام در جنگ [illegible] شهید شده بودند سه مرتبه رسول علیه السلام
گفت یا ابومسلم یا ابومسلم اصحاب کبار که همراه رسول علیه السلام بودند پرسیدند که یا رسول
علیه السلام کدام ابومسلم را یاد کردید یک مسلم بن عقیل حاضر است رسول علیه السلام گفت من این
مسلم را نمیگویم همان ابومسلم را یاد کردم که بعد از هفتاد و دو صاحب خروج پیدا خواهد شد
که نام امیر عبد الرحمان و کنیت او ابومسلم باشد پس همه یاران رسول علیه السلام این سخن شنیده
در باب امیر ابومسلم دعای خیر کردند   که در زمان مروان عبد الملک بجانب
قلعهٔ موصل سنگی بود که در روز عاشورا خون [illegible] آن سنگ را [illegible] بودند و نام
او را [illegible] نهاده بودند و آن سنگ نیز در روز عاشورا [illegible] و [illegible] این [illegible]



برادوند چون مروان عبد الملک عبد الملک رسید عبد الملک این خبر شنید

تعلق خود آورد آمانند هشام بن عبد الملک بر تخت نشست

هشام بن عبد الملک مروان عبد الملک صوبه خراسان عبد الله کو ...

بشنید رسید که صوبه مروث باجهان عبد الله کوثری القدوق سرباد...

رو بجانب عبد الجبار یزدی یا کرد و گفت الحال کرا صوبه خراسان

که پادشاه عالم بسیار قابلیت که سخره بن عبد الله نام دارد که

که او تیر بر دشمنان امام حسین زده بود پس مروان هشام او را طلب کرده اسب و خلعت داد

و گفت من ترا صوبه خراسان کرده ام اما بشرط آنکه هر جا که دوستدار ابوتراب ... او را بکشی و زنده

نگذاری پس سخره بن عبد الله قبول کرد و رخصت گرفته روان ... الجبار

رسیده آمده در مسکن خود قرار گرفت چون روز جمعه شد سخره بن ...

بعد از نماز آمده بر در مسجد نشست و هر کس که از مسجد بیرون آمد او را میگفت ... دشمنان ابوتراب

را ناسزا بگو هر کس که ناسزا میگفت او را رها میکرد و هر کس که ناسزا نمیگفت او را میکشت ناگاه چهار کس

مردم خوارزم برای نماز آمده بودند چون ایشان نماز کرده بر در مسجد رسیدند سخره بن عبد الله ایشان را

پیش خود طلب نمود و گفت شما که هم دشمنان ابوتراب را ناسزا بگویید ایشان گفتند

ما را هیچ نیست که ابوتراب را ناسزا بگوییم سخره بن عبد الله پرسید که ملک شما کجا است ایشان

گفتند که ملک ما خطه پاک خوارزم است و پادشاه آن ملک سلطان محمد حنیف ... پادشاه خوارزم

نام دارد پس سخره بن عبد الله ایشان را بند کرده بجانب مروان هشام بن عبد الملک ...

و نامه نوشته بدست سرهنگی خانی داد که این سرهنگ بعد از چند روز نامه گرفته رسید او روز

هشام بن عبد الملک داد مروان این نامه را بجانب عبد الجبار یزدی انداخت او نامه را واز کرده

خواند نوشته بود که پادشاه مروان مدار شما را معلوم بوده باشد که اینجا چهار کس خوارزمی آمده در

مسجد ... نماز میکردند چون ایشان نماز ... فارغ شدند من گفتم ناسزا بگویید ایشان میگویند که در ملک ما این

او نامه بنوشته

رواج نیست که بدشمنان ابوتراب را ناسزا بگویند بخاطر این ایشان را بند کرده بخدمت شما
فرستاده ام هر چه حکم پادشاه باشد در باب ایشان بکنید پس مروان ایشان را طلب نموده
گفت که من شما را اب یا سرافراز خواهم کرد یک مرتبه بدشمنان ابوتراب را ناسزا بگوئید
ایشان جواب دادند که ای مروان حمار تو خاطر خود را جمع دار که وقت آمدن آن صاحب خروج
نزدیک رسیده است که ترا بجهنم خواهد فرستاد و علاج این ناسزا برطرف خواهد کرد مروان
این سخن از ایشان شنیده برآشفت و حکم کرد ایشان را شهید کردند بعد از ان مروان حمار رو
بجانب عبد الجبار یزدی کرد و گفت که این مردم خوارزم بدشمنان ابوتراب را ناسزا نمیگو
گویند و سرکشی هم میکنند پس فکر ایشان چه باید کرد عبد الجبار یزدی عرض کرد که یا پادشاه
عالم کسی را بفرست که یکصد و هفتاد شتر زر بدهند یا بدشمنان ابوتراب را ناسزا بگویند پس مروان
جام شراب را در دست گرفت و گفت هست کسی دوستدار یزید و مروان که این مهم را سرانجام
رساند این نابکار برگشته روزگار تمام سخن نگفته بود که زهیر بن مقاتل شامی از مسند خود برخواست
و مجرا کرد و گفت که اگر حکم عالی شود من رفته این کار را بسرانجام رسانم پس مروان حمار این
خوارج را با چهل هزار سوار بجانب خوارزم فرستاد و زهیر بن مقاتل شامی روان شد
بعد از چند روز بقلعه خوارزم رسید و فرود آمد و نامه مروان حمار را بدست حافظ یاری یا سبزی گرد و فرش
داده رخصت نمود و این سرهنگ آمده نامه را بنظر سلطان محمد شاه گذرانید نامه را باز
کرده خواندند که در آن نامه نوشته بود که ای سلطان محمد شاه بدان و آگاه باش که یکصد و
هفتاد شتر زر بفرست یا بدشمنان ابوتراب را ناسزا بگوئید سلطان محمد شاه رو بجانب
سرداران خود کرد و گفت ای محبان حکم مروان اینچنین است که یکصد و هفتاد شتر زر
بدهید یا بدشمنان ابوتراب را ناسزا بگوئید اما مقرب شاه و معلم جبیر بلند کمان این
سخن شنیده برآشفتند و گفتند که زر هم نمیدهیم و ناسزا هم نمیگوئیم یک جنگ همراه این
خوارج خواهیم کرد سلطان محمد شاه گفت هنوز بوقت آن صاحب خروج نرسیده است

و منزلت حضرت علی ابن ابی طالب کارها خواهیم کرد و هنوز آن صاحب خروج پیدا نشده است
که او را یاری بدهیم پس بهتر است که هر وجه این زر را بدهید مضراب و لعل جیب این سخن شنیده خاموش
شدند ایشان بعد هشت این زر را جمع کرده بزهره بن مقاتل شامی دادند و او را رخصت
نمودند و این خوارج نابکار بعد از چند روز بقلعهٔ دمشق رسید آمده مروان حمار را ملازمت کرد
و آن یکصد و هفتاد شتر زر را بنظر مروان هشام گذرانید پس این زر بخدا از خود انداخت بعد از آن رو
بجانب عبد الجبار کرد و گفت الحال چه باید کرد عبد الجبار گفت این مرتبه چهل صندوق
عقرب را پیش ایشان طلب نمائید یا بدهند یا بدشمنان ابوتراب را ناسزا بگویند مروان
این سخن شنیده خشونت کرد دیده و باز دیگر زهره بن مقاتل شامی را با چهل هزار سوار بجانب قلعهٔ
خوارزم فرستاد و این خوارج نابکار با چهل هزار سوار روان شد بعد از چند روز این خوارج
نابکار برابر قلعهٔ خوارزم رسید با لشکر خود فرود آمد و نامهٔ مروان را بدست حاضیاری بنزدیکی فرستاد
داده پیش سلطان محمد شاه فرستاد پس حاضیاری آمده نامهٔ مروان را بنظر سلطان محمد شاه گذرا
نید سلطان محمد شاه نامه را باز کرده خواند نوشته بود که یا چهل صندوق عقرب را پر کرده بدهید
یا ناسزا بدشمنان ابوتراب را بدهید سلطان محمد شاه رو بجانب مضراب کرد و گفت چه باید کرد
آن نابکار چهل صندوق عقرب را پیش من طلب نموده است مضراب و لعل جیب این سخن شنیده
برآشفتند و گفتند چرا حاکم نمیکنی که این خوارج نابکار که بر سر ما آمده است اول این را بکشیم اگر
این خبر شنیده مروان بیاید امیدوارم که مقابلهٔ او نیز خواهیم کرد سلطان محمد شاه گفت
شما زحمت میفرمائید اما این کار اشتر ابی نسبت ایشان خاموش شدند و سلطان محمد شاه
جواب نامه بجانب زهره بن مقاتل شامی فرستاد که بعد از سه روز این چهل صندوق را پر از
عقرب کرده خواهیم فرستاد پس عیار حاضیاری برگشته آمده این نامه را بدست زهره بن مقاتل
داد او جواب نامه را خوانده مشغول گشت آن روز جمعه بود که سلطان محمد شاه بمسجد جامع آمده
نماز را ادا کرده آمده بیرون مسجد استاده شد و گفت ای یاران مروان هشام چهل صندوق

عقرب را طلب کرده است و میگوید که یا چهل صندوق پر از عقرب کرده بدهید یا
ناسزا بدشمنان ابوتراب را بدهید همه مردم شهر خوارزم در انجا حاضر بودند گفتند که
پادشاه می کشتن خود راضی هستیم اما ناسزا بدشمنان ابوتراب هرگز نخواهیم گفت چون
دو روز ازین ماجرا گذر کرده شدند و شب سیم سلطان محمد شاه بتلاوت قرآن مشغول شده نیم شب
گذشته بود که سلطان محمد شاه را خواب ربود در خواب بشارت حضرت علی یافت که
بجانب دست راست یکه قصبه ایست که او را امراسیه میگویند و در میان آن قصبه یک قاضی بود
سه روز است که او مرده است رفته یک خشت از قبر او دور کنید و صندوق را نگاه دارید همین
و چهل صندوق را پر کرده بفرستادن خوارزم رنج ناحق را بفرستید که در آن قاضی این بود
که هر شب هزار مرتبه بدشمنان ابوتراب را ناسزا میگفت بشامت شومی نفس خود باینها
بلا گرفتار است چون سلطان محمد شاه از خواب بیدار شد نماز صبح را ادا کرده بیرون
آمده بر تخت نشست و سرداران تمام آمده مجرا کردند سلطان محمد شاه گفت ام شب بشارت
حضرت علی یافته ام که بجانب دست راست قلعه یک قصبه ایست که او را امراسیه میگویند
یکه ملا قاضی در آن قصبه مرده است که هر شب بدشمنان ابوتراب را ناسزا میگفت بسمای ایشان
صندوقها را همراه گرفته بیایید و این را تجربه باید ببینید مردم این شهر همراه سلطان
محمد شاه روان شدند چون در سر آن قبر رسید سلطان محمد شاه آمده یک خشت این قبر را
دور کرد و صندوق را نگاه داشت چون پر شد همین وجه چهل صندوقها را پر عقرب کردند
گرفته روان شدند چون بقلعه خوارزم رسیدند که همون وقت ما خیاری بسر پا فروشی در رسید
آمده سلطان محمد شاه را مجرا کرد و گفت زهره بنی معاملش که چهل صندوق عقرب طلب
کرده است هر چه بفرمایید سهی رفته او را جواب کردیم پس سلطان محمد شاه حکم کرد که آن
صندوقها را بار کرده حواله این سرهنگ کردند سپه باشیان را این صندوقها را گرفته روان شد
آورده بنظر زهره بنی معاملش گذرانید و گفت اینها همه صندوق پر از عقرب هستند

زهره بنا حقا تلاش می این سخن شنیده بخندید و گفت بحق روح پدر و مردان مرا اعتقاد
نمی آید که درین صندوقها عقرب باشند پس آن خوارج بی اعتقاد از جای خود برخواست
و چند کس همراه ادشه ندا آمده یکه صندوق را واز کردند وان عقرب برجستند واین خوا
رجیان نیشی زدند که همون ساعت جان بی لگان جهنم سپردند دیگر خوارجیان این تجربه دیده
حیران شد و دیگر صندوقها که بودند از گرمی عقرب نا بسوختند اما عافیاری و دیگر خوارجیان
گریخته روان شدند لعل چیه در پس ایشان رفته یکه کسی را زنده نگذاشت همین یکه سرنهنگه
جانوه بود او گریخته بجنس آمده این حقیقت را بیان نمود   رکسی کند ربیان
داد سخن داد   سخن را این چنین کرده است بنیاد   دناقلان این
این حکایت شیرین چنین عیان و بیان نموده اند که در ملک طایف دو قبیله بودند یکی قبیله بنی
جنید و یکی قبیله بنی طایی و از قبیله بنی جنید سردار ایشان جنید بن عمران بود و از قبیله
بنی طایی سردار ایشان محلهل طایی بود در میان این دو قبیله خصومتی افتاد و همیشه در میان
ایشان جنگ و جدل بود آخر الامر دینی شهر مردم که کدخدا بودند در میان ایشان صلح کردند و شنیز
آورده اند که در خانه محلهل دختری شد او را حلیمه نام نهادند و در خانه جنید پسر شد او را اسم نام
نهادند پس الملقب عمران بن جنید بود اما محلهل جنید را بهلا مهمانی کرد و سه روز مجلس کرده
بودند که محلهل دران مجلس اقرار کرد که من دختر خود را با پسر دادم اما بعد از سه روز همه مردم
بخانه خود آمدند و بعد از چند روز جنید بن عمران از دنیا رحلت کرد پس اسد و عمران بن جنید
پدر خود را در تابوت کرده آورده دفن کردند اما بعد از سه روز عمران بن جنید از تعزیت
پدر خود برخواست و یکی را پیش محلهل طایی فرستاد آمده گفت که عمران بن جنید میگوید که
دختر با پسر بعهد کرده اید اکنون قبول کرده بجانب اعراق روم محلهل این سخن شنیده منکر شد و گفت
که دختر خود را با پسر جنید هم ان مرد که رفته بود آمده جواب محلهل پیش عمران بن جنید بیان
نمود عمران بن جنید این سخن شنیده اسد را دلداری کرد و گفت ای برادر تو خاطر خود را
جمع دار

جمع دار که ترا جائی دیگر بخدا کنم اسد گفت ای برادر بغیر از حلیمه خاتون کسی دیگر را
قبول نخواهم کرد پس عمران بن جنید همه متاع پدر را برابر دو قسمت کرد و آنچه حصهٔ اسد
بود حوالهٔ او کرد و خود بسفر عراق رفت اما اسد پیشه نگه بدرهٔ زر برآورده بر در حلیمه
خاتون آمده تصرف میکرد در یک سال تمام متاع پدر خود تصرف کرد و اسد را بیچاری
عشق اثر کرده بود روز بروز رنگ متغیر می شد و عمران بن بسفر عراق برگشته آمده احوال
اسد را دیده گفت من ترا جائی دیگر بخدا سازم اسد این سخن شنیده بگریست و
و گفت مرا دردیست اندر دل که در گفتن نمی آید بروزم نیست آرامی بشب خفتن نمی آید
شدم در پای فراق او بخاطر میرسد توبوجی ودری از دیده میریزم که در گفتن نمی آید
اما بعد از چند روز عمران بن جنید ارادهٔ تجارت کرد اسد را طلب نموده گفت ای برادر
همراه ما بیا اسد قبول نکرد و عمران بن جنید هر چند سعی کرد محلهل راضی نشد پس عمران بن
جنید باز بتجارت رفت و بعد از چند روز محلهل نیز برای تجارت رفت میگوید
یکه پیرزنی بود که جنید بن عمر آنرا برادر دینی کرده بود و او از حج برگشته بخانهٔ جنید آمده بعیش
مادر اسد نشست و حقیقت جنید پرسید زن جنید گفت این سال دویم است که در دنیا سفر
کرد و عمران بن جنید بسفر عراق رفته است پس آن پیرزن حقیقت اسد پرسید مادر اسد گفت
او بیمار است پس آن پیرزن برخواست و بخوابگاه اسد آمد و اسد را بیدار کرد و احوال او پرسید
اسد گفت ای مادر احوال خود چه گویم کشتهٔ دیرینه ام و دم بر نمی آرم بیرون رنجه
راحت را نداکم همچو مجنون از جنون عشق بیخود ساخت دل از جلوهٔ دیدار یار از جگر
مید جوشیم هر دم بادهٔ گلگون خون نوش نا خون نابیه دل گر که من در دی دلم و در دمی آه دیدهٔ گلگار
در رو نم سوز جان را با سخون عشق من ساقی و من نو رنگ جرعه نوش او مست میکردم من از می نو تشنه
بشر می بتون پس آن پیرزن دانست که این مرض عشق است گفت کدام جائی دل تو بند است اسد
گفت ای مادر پدر من نسبت من بخانهٔ محلهل طائی کرده بود و او در مجلس اقرار کرده بود که من دختر

خود را با پسر دادم وقتی که پدر من از دنیا سفر کرد او منکر شد که من دختر خود را با پسر نکاح نکرده بهم
و برادر من گفت ترا جای دیگر کتخدا سازم من قبول نکردم و مدت میخواهم که حلیمه خاتون بدست
من آید آن پیرزال گفت ای اسد تو میدانی که محلهٔ حلائی پر ظالم است اگر حاکم وطن خود کند
و حلیمه خاتون را جای دیگر ببرد من برای تو وخته یک طلا ایشی بکنم اسد قبول کرد پس آن پیرزال گفت
یکه نشانی خود را بده که من رفته حقیقت حال او را معلوم کنم پس اسد یکه رقعه نوشته و خاتم خود را هم
آن پیرزال داد چون آن پیرزال خاتم و رقعهٔ اسد را گرفته در میان گل‌ها پنهان کرده گرفته روان شد
چون نزد خانهٔ محلی رسید و آن پیرزن مشهور بود همه مرد و زن او را میدانستند آمده پیش مادر حلیمه
بنشست و پرسید که حلیمه خاتون کجا است مادر حلیمه خاتون گفت مدتیست که او بیمار است نمیدانم
که او را چه شده است هرگز با کسی سخن نمیکند آن پیرزن بار دیگر من هم رفته او را ببینم که چه آزار
دارد مادر حلیمه گفت اندرون حجره در خوابست پس آن پیرزن برخواست اندرون حجرهٔ حلیمه خاتون
درآمد و حلیمه خاتون را بیدار ساخت چون نظر حلیمه خاتون بر آن پیرزن افتاد او را تعظیم کرد و آن گل
که گل آورده بود بنظر حلیمه خاتون گذرانید حلیمه گفت من این گل را نمی‌بوسم آن پیرزن در گوش او
گفت ای دختر ترا مرض عشق است این گل را ببوی که بمراد خود خواهی رسید حلیمه خاتون این سخن
شنیده دیده پر آب کرد و گفت ای والده چکنم و چه چاره سازم صورت بر نگار او
خواهم ز خاک کوی او تا رود زین غایب فرسوده جانم سوی او ور سر سودای ماه نقاشی حقشنا
با آب زر میکشد با طاق گردون صورت ابروی او ریخت خون ما ترک چشم بازی یا بینم هنوز
زان خشم ابرو کمان فتنه بر بازوی او ساخت قد ماه نو را حلقه دست روزگار تا بود طوق
زرین بهر چوگان گوی او از محیط اشک آه ایرم تخته‌ام بالا رود زار گریست بر سر ما بیچاره دور از روی او
در غم هجران رضیا زی جانو پهلو بر زمین با مرادی دل دمی نه نشست در پهلوی او پس آن پیرزن
گفت ای حلیمه خاتون اگر ترک وطن خود اختیار کنی اسد را هم نیز رضامند کرده ام بعد از آن
بخدمت تو آمده ام اگر باور نداری اینک خاتم و رقعه او را بخدمت تو آورده ام هر چه بگوئی

آورده

من رفته او را جواب بدهم پس حلیمه خاتون آن خاتم را گرفته بهشتی خود نگاه داشت و
رقعهٔ رسید را باز کرده خواند نوشته بود جان بحسرت دارم و مشتاق دیدارم
هنوز هر دیده در خواب عدم رفته‌ست و بیدارم هنوز لذت زخم خدنگش برسی از جانم
نرفت با هزاران مرهم راحت دل افگارم هنوز سر بر آرم روز حشر از خاک چشمی پر ز خون
یعنی از عشقت بداغ دل گرفتارم هنوز با وجود آنکه ذرات وجودم شد بباد در هوای آن مه
آن خورشید رخسارم هنوز مژدهٔ وصلش غم هجران مرا تسکین نداد ارسلان گوئی بپای محنت
مبتلا دارم هنوز دیگر آنکه ای حلیمه خاتون ترا معلوم بوده باشد که تو جفت و حلال منی و من می
خواهم که بدوستی تو ترک وطن خود کنم اگر رضای تو باشد جواب این رقعه را نوشته بدست این پیرزن
بفرست که دل من قرار گیرد پس حلیمه خاتون جواب نوشت المشتاق شرمندهٔ اخلاق
و برگزیدهٔ عشاق دوختهٔ تیر فراق خستهٔ ناوک جدائی و بستهٔ زنجیر آشنائی و سلسلهٔ غم
تنهائی و التفات خدائی بعد از حمد و تقدیر کرده نمود که الحال همه حال بموجب شکر که ایشان
در حفظ خدا امان باشند وقتی که این بنده جدا افتاده چون تشنهٔ بی آب و بلبل بی نوا و چاه بی
آب و مگس بی جلاب و چمن بی گل و مجلس بی مل و فاخته بی طوق و معشوق بی شوق و محبوب بی ادا
و شب بی مه و عروس بی شه و خانه بی خاتون و لیلی بی مجنون و آسمان بی در و خسرو بی شیرین
و شاه بی گدا و یوسف بی زلیخا و عیسی بی مریم و درد بی مرهم و تاریکی بی چراغ و ریش بی داغ
و قدح بی شراب و مطرب بی طرب و سرود بی سازنده و رباب بی نوازنده بیرون نمیتوانم قراری دلم
نشد بر نیم استوار که بی یار بسر بردن نمیتوانم قرار دیگر آنکه شما را معلوم بوده باشد که یک بورهٔ زر
بجهت شما فرستاده‌ام باید که دو اسپ اعراقی خرید کرده روز پنجم شنبه آمده بر کنار
چشمهٔ فیض بخش استاده شوید و مرا نیز رسیده دانید پس آن پیرزن جواب حلیمه خاتون را گرفته
بر گشته بهشتی اسد آمده این حقیقت را بیان نمود و رقعهٔ حلیمه خاتون را بدست اسد داد اسد این رقعه را
واکرده خوانده بسیار خوشوقت شد همون ساعت اسد برخواست بسر بازار آمده دو اسپ اعراقی

خبر نموده آمده بخانه خود قرار گرفت چون آن روز رسید هر دو اسب طیار نموده همراه خود گرفته
روان شد چون نزدیک آن چشمه رسید بگوشه رفته استاده شد و انتظار بود بعد از
یک ساعت حلیمه خاتون با چند خدمتکاران خود رسید و از دور نگاه کرد و اسد را دید که
هر دو اسپان را گرفته استاده است تغافل کرده بر سر چشمه فیض بخش نشست بعد از یک ساعت
برخواست و با خدمتکاران خود گفت آنزک سیر این چشمه کنم خدمتکاران گفتند مبارک است
پس برخواست و از آنجانب روان شد جائی که اسد استاده بود چون نزدیک رسید همراه او
بر عنبرچه خود زد که آن عنبرچه شکسته گردید و آن خدمتکاران که همراه حلیمه خاتون بودند به چیدن
مروارید عنبرچه مشغول شدند و حلیمه خاتون خود را باسد رسانید و اسد حلیمه را بر اسب سوار کرده
بدر برد و بعد از یک ساعت خدمتکاران حلیمه خاتون را ندیدند حیران و متفکر شدند و هر چند
جانب چشمه نگاه کردند حلیمه خاتون را نیافتند پشیمان شده برگشتند چون در خانه در آمدند مادر حلیمه
ایشان را پرسید که حلیمه خاتون کجاست خدمتکاران گفتند که عنبرچه او شکسته گردید ما به چیدن
مروارید مشغول شدیم چون بعد از آن نگاه کردیم او را ندیدیم خدا داند که او را چه شد مادر حلیمه
خاتون گفت چه بلا بر سر ما رسید و زار زار بگریست و گفت محلحل این خبر شنیده ما را زنده نگه
خواهد گذاشت اما محلحل که برای تجارت رفته بود باز بخانه خود آمد و حلیمه خاتون را ندید از مادر
او پرسید که حلیمه خاتون کجاست مادر حلیمه حقیقت او را پیش محلحل بیان نمود محلحل دانست که این
کار اسد است محلحل در غضب شد تیغ خود را برهنه کرده در خانه اسد آمد که مادر اسد نشسته بود
او را پرسید که راست بگو اسد کجاست گفت امروز هفت روز است که اسد در خانه نیامده است
من نیز پشیمانم محلحل گفت او را پیدا کنی و اگر نه ترا هلاک کنم مادر اسد گفت سخن نمی دانم که او کجاست
اگر مرا هلاک کنی حاضرم محلحل پشیمان شده باز بخانه خود آمد و روز دیگر سوار شده از پی اسد روان شد
بسیار تلاش کرد و اسد را نیافت و باز برگشته بوطن خود آمد اما اسد نیز چند روز راه اطراف بیشه‌ها
گرفت و بعد از چند روز بقلعه روشناباد بجهان قرار گرفت اما بعد چند روز اسد دوکانی بجاری

کرخته نشست و هر گدائی که پیش اسد آمده سوال میکرد او را تنگه شش کمتر نمی بخشید حلیمه خاتون
یکه صندوقچه زر آورده بود در یکماه تصرف کرد و چیزی نماند و اسد پیش حلیمه آمده گفت
آنچه زر بود تمام را تصرف کردم الحال چیزی نمانده است چکنم حلیمه گفت آنچه در دل شما است بیاید
بکنید اسد خاموش شد چون تمام روز گذشت اسد از حویلی خود بیرون آمد بر سر چوکی در دروازه
نشست او در دل خود فکر کرد که چکنم   که نزدیک خانه اسد حویلی یکه خواجه بود که او را
عبد العزیز اعراقی می نامند و یک مکاره پیش او آمده گفت که نزدیک حویلی تو یکه جوان حویلی کرایه
گرفته فرود آمده است اسد نام دارد و در خانه او زنی این چنین صاحب جمال است که در عمر خود دیگر
ندیده ام   بود آن صاحب جمال زنی   گلرخی مهوشی و سیم تنی   شکل او خوب
قامتش دلجو   سرو آزاد بود و بنده او   زلف رویش که سنبل و گل بود   از یکی دور اگر تسلسل
بود   لب لعلش که بود چون یاقوت   یافتی جان بیدلان زو قوت   لب شیرین چو جعد لیلی داشت
حلقه در گوش چون سهیلی داشت   عارضش بود لاله و سیراب   کاکلش همچو سنبل بر تاب
قامت او چو سرو سیم اندام   نرگس او بصورت بادام   دهنش تنگ تر ز غنچه باغ   عارضش
تازه تر ز لاله ز باغ   کاکل او که بس مسلسل بود   مار بر فرق شاخ صندل بود   مدحت او ز حد
یکی گفتم هر چه من گفتم اندکی گفتم   عبد العزیز اعراقی این سخن شنیده نادیده بر حلیمه خاتون
عاشق شد و این خواجه نابکار از حویلی خود بیرون آمده بر دروازه خود نشست چون نظر او بر اسد
افتاد دید که بسیار متفکر استاده است نزدیک آمده احوال پرسید اسد گفت ترا بزرگان
گفته اند   غازی با بخرد سخن بنا اهل مگو   رازی دل خود بمردم نا اهل مگو   گر سحر بود شعر مخوان پیش
لئیم   اعجاز نبی پیش ابوجهل مگو   عبد العزیز گفت شما را حاجت چیست بگو و من در خدمت شما
بندگی دارم هر چه در کار باشد بگیر پس صد اشرفی آورده باسد داد و اسد نیز خطی نوشته باو
داد اما اسد نیز در میان چند روز این زر را نیز تصرف کرد اسد بر پشیمان شد پیش حلیمه خاتون آمده
گفت ای حلیمه خاتون اگر تو راضی شوی من بجانب بصره روم و چیزی زر بیارم حلیمه گفت ان زر

بپیش کیست اسد گفت یک قرضی دار بودم در ملک بصره می باشد که او را عبید نصرانی می نامند
میخواهم که پیش او رفته چیزی زر بیارم که قرض هم بدهم و خرجه خود نیز بکنم حلیمه قبول کرد پس اسد
حلیمه را گذاشته بر اسپ خود سوار شده بجانب بصره روان شد و بعد از چند روز بملک بصره
رسیده آمده بکاروان سرا فرود آمد چون وقت شب شد اسد سوار شده بخانهٔ عبید نصرانی
آمده او را ملازمت کرد و زر پدر خود را پیش وی طلب کرد عبید نصرانی منکر شد اسد او را
بضرب تیغ قتل رسانید و بر اسپ خود سوار شده مانند برق یا باد بدر رفت نیم روز برآمده
بود که اسد بسیار تشنه گردید ناگاه یک اعرابی پیدا شد و اسد را شناخته آب و طعام خورانید و گفت
ای اسد برادر تو برای تجارت رفته است و محلی از دنیا سفر برد اگر شما ان بروید آنچه
او مانده است میراث شما ان میرسد پس اسد بی جنید بجانب قلعهٔ طایف روان شد این را در راه
گذارید از حلیمه خاتون بشنوید که چون سه روز برین خبر گذشت و حلیمه خاتون منتظر بود که آنا
زن مکاره گریخته آمده عبد العزیز اعرابی را خبر کرد که اسد گریخت و زن او بی تو راضی نمی شود پس
عبد العزیز اعرابی گریخته آمده بر در حویلی اسد استاده شد و گفته فرستاد که ای حلیمه خاتون من
شنیده ام که شوهر تو گریخته رفت پس تو مرا قبول کن یا صد اشرفی زر مرا بدهید حلیمه این سخن
شنیده در غضب شد و گفت ای مردک من ترا هرگز قبول نخواهم کرد این خیال از خاطر خود
دور کن اگر بواسطهٔ صد اشرفی چیزی میگویی که شوهر من گرفته است من خود را عوض داشتم و زر ترا
میدهم پس آن خوارج نابکار گفت همین ساعت برخیز و همراه من بیا که ترا ببرد و شوم و زر خود ازین گیرم
حلیمه این سخن شنیده برخواست و برقعه پوشیده همراه این خوارج نابکار روان شد و بازار
برده فروشان رسیده استاده شد دلالان آمده بها پرسیدند عبد العزیز گفت بهای این کنیزک
صد اشرفی خواهم گرفت چون این سخن این گفت کسی حلیمه را نمی خرید آخر الامر دلالان این کنیزک را
گرفته پیش خواجه عبد الله کنیز آوردند و گفتند که یک کنیزک خوب آورده ام خواجه حلیمه را گرفته
بکنج گوشه او را دیده دلالان را طلب نموده گفت این کنیزک که نمی نماید رست بگویید که این را از کجا

آورده‌اند دلالان عرض کردند که این کنیزک عبدالعزیز اعراقی آورده است پس خواجه عبدالله کنیز
او را طلب نموده پرسید که راست بگو که این کنیزک را از کجا آورده عبدالعزیز گفت یا خواجه شوهر
این بیچاره پیش زن من صد اشرفی قرض گرفته گریخت و این زن گفت مرا بفروش و زر خود را بگیر
بگیر و این زن همراه من شد گرفته آوردم که این را بفروشم و زر خود را بگیرم پس خواجه عبدالله کنیز
رو بجانب حلیمه خاتون کرد و گفت ای دختر مترس من یک سخن از تو میپرسم اگر تو راست بگوئی
که تو کیستی و نام تو چیست حلیمه خاتون گفت من زن اسد بن جنید هستم و دختر محلی طاهی ام خواجه
این سخن را شنیده صد اشرفی را طلب نموده بعبدالعزیز اعراقی داده او را رخصت نموده و
حلیمه خاتون را گرفته بخانه خود آورد بسیار دلاسا کرد و گفت تو دختر منی و اسد فرزند من است پس
این خانه تست حلیمه خاتون در خانه خواجه عبدالله کنیز قرار گرفت اسد بن جنید
که چون در ملک طایف رسید و آنچه زر محلی طاهی بدست اسد آمد گرفته روان شد بعد از چند روز
بقلعه مرد شاه جهانی رسید جائی که حلیمه خاتون را گذاشته رفته بود آمده بر در آن حویلی استاده شد
و از یکی پرسید او واقف بود تمام حقیقت را پیش اسد بیان نمود و گفت زن شما را عبدالعزیز
اعراقی بدست خواجه عبدالله کنیز فروخت اسد این سخن را شنیده آه سرد بر آورد و از جگر
بر کشید و گفت این سخن بسیار نازکست و گفتن هم بسیار مشکلست چه باید کرد آخر الامر آمده بر در
حویلی خواجه عبدالله کنیز آمده استاده شد همون ساعت خواجه عبدالله کنیز از حویلی خود
بیرون آمده دید که یک جوان حیران و متفکر استاده است پس عبدالله کنیز اسد را طلب نموده
پرسید که نام تو چیست گفت اسد نام دارم خواجه عبدالله کنیز دست او را گرفته اندرون حویلی خود
آورد و او را در بر گرفت بسیار دلاسا کرد و گفت در دل خود چیزی میار تو فرزند منی و حلیمه خاتون دختر
منست تو خاطر خود را جمع دار اسد این سخن را شنیده بسیار خوشوقت گردید آمده حلیمه خاتون را دید در
خانه خواجه عبدالله کنیز قرار گرفت بعد از چند روز بخانه اسد فرزند شد نام او را عبدالله نهادند
بعد از سه روز بمرد و اسد خدمت خواجه عبدالله کنیز میکرد و در آن وقت حاکم مرد شاه جهانی

سخره بن عبد الله کوتری بود ذاو سپهسالاری داشت که او را فرعون بن حضامان می نامیدند و آن
خوارج لعین برگشته دین و دشمن حضرت علی بود دیگر روز پیش سخره بن عبد الله آمده گفت یا بادشاه
من شنیده ام که خواجه عبد الله کیز دوست دار ابوتراب است و بسیار حال دارست اکنون اینها باید گرفت
سخره بن عبد الله گفت من چه گونه معلوم کنم که خواجه عبد الله کیز ابوترابست فرعون بن حضامان
گفت در برابر قلعه مروشاهجهان باغیست و که او را باغ ارم میگویند بهتر است که در میان همون
باغ رفته مجلس کنید اگر خواجه عبد الله کیز همراه شراب بخورد خوب و اگر نه خورد شما بدانید که این
مرد ابوترابیست سخره بن عبد الله قبول کرد چون شب گذشت علی الصباح سخره بن عبد الله
آمده بر مسند خود قرار گرفت و خواجه عبد الله کیز با برادر خواجه قاسم کیز آمده بجا آوردند و بجای
خود قرار گرفتند سخره بن عبد الله رو بجانب خواجه عبد الله کیز کرده گفت یا خواجه بهتر است
که در باغ ارم رفته مجلس کنیم و شما هم بیایید خواجه قبول کرد پس روز دیگر سخره بن عبد الله آمده در میان
باغ ارم مجلس کرد و خواجه عبد الله کیز و خواجه قاسم کیز نیز آمده در آن مجلس نشستند سخره بن عبد الله
بسیار مست نشسته بود رو بجانب خواجه عبد الله کرد و گفت یا خواجه شراب خوردن حلالست
یا حرام خواجه گفت از روی شرع حرام است فرعون بن حضامان گفت الحال شما در مجلس من آمده اید
برای من یک پیاله بنوشید خواجه گفت من در عمر خود هرگز نخورده ام و نخواهم خورد و لیکن فرعون بن
حضامان گفت شما که شراب نمی خورید معلوم میشود که شما دوستدار ابوتراب هستید خواجه
گفت شما امروز دانستید هزار جان من فدای بدوستی ابوتراب است فرعون بن حضامان این سخن
شنیده برآشفت و گفت ای ابوتراب تو از تهم مروان خارجی نترسیدی که این سخن بحضور سخره بن عبد الله
گفتی خواجه عبد الله گفت ای نابکار من دیده و دانسته سخن حق بپوشیم و چاپلوسی شما بکنم
پیش خدا و رسول خدا چه جواب خواهم گفت فرعون بن حضامان این سخن شنیده در غضب شد
همون پیاله که در دست داشت بجانب خواجه عبد الله کیز انداخت و خواجه دست خود را بر پیاله زد
که در زمین افتاد و پرده پرده شد اما خواجه عبد الله کیز در غضب شد و شمشیر دا... که پیش خواجه عبد الله

کمین نهاده بود همین شمشیر را برداشته بر سر فرعون بن حمضا آمان چنان زد که تا سینه برآمد
بمرید و جان بمالکان جهنم سپرد و خواجه عبد الله کنز از جای خود برخواست و گفت ای سخره
بن عبد الله مشهد نو انشسته بودم که برای این عزت تو مرا طلب نموده بودی این سخن
گفته خواست که بیرون بایغ شود که سخره بن عبد الله با مردم اشارت کرد که مانع ایلغای کنز را
را بگیرد و نگذارید پس مردم سخره بن عبد الله بجانب خواجه عبد الله کنز بدویدند و ازین طرف
مردم خواجه عبد الله کنز بجلو او رسیدند جنگ و حرب شد اما خواجه قاسم که برادر خواجه عبد الله
کنز بود همتا دخوار بیج را کشته شهید شد اما اخر الوقت شب روود حمید خونخوار و میر که حتر راه و
اسحاق کنده شلکش ایشان نیز بجلو خواجه عبد الله کنز رسیدند و جنگ حرب شده بود اما جسد
خواجه قاسم را گرفته و عبد الله را کنز نیز ازین بایغ برآوردند چون خواجه عبد الله کنز بدر کوشک
خود رسید آمده کوشک خود را بند کرد یک شبانه روز جنگ شده بود پس همزه بن نوافل بهمین سخره
بن عبد الله آمده گفت بهتر است که الحال شما صلح بکنید چه با و این مرد کو چه جوانان تمام
بشنود و این بی تحاشی شما حاصل شود چرا که برادر خواجه عبد الله کنز کشته شده است خوب
نیست پس بهتر است که در میان خود صلح کنید سخره دانست که همزه بن نوافل راست میگوید
پس مردم خود را حکم کرد که حویلی خواجه را بگذارند پس مردم سخره بن عبد الله برگشته رفتند بعد از آن
خواجه عبد الله کنز در کوشک را واز کرده و تابوت خواجه قاسم را طیار ساخته در تربت حاجی
آورده و دفن کردند اما چند روز بهین مزکور گذشتند خواجه عبد الله کنز به دیوان نخیزیت
همزه بن نوافل بهمین سخره بن عبد الله آمده گفت خوب نیست که این فتنه البته سر باز خواهد شد
که هر دو این شخص همه با و اخلاص دارند پس بهتر همین است که خواجه عبد الله کنز را طلب نموده دلداری
نمایند پس سخره بن عبد الله گفت این کار هیچ دیگر نیست شما خود رفته او را دلداری
نموده پیش من بیارید پس همزه بن نوافل با چند سرداران مردان روان شد و پیش خواجه
عبد الله کنز آمده ایشان را بسیار دلداری نموده و همراه خود دگر مرتبه روان شد چون آمدن بارگاه

سنجره بن عبد الله آمد نه سنجره بن عبد الله از جای خود برخواست و خواجه عبد الله کیز را
در بر گرفت و عذر خواهی کرد و گفت از خوردان خطا و بزرگان عطا بس این تقصیر از جانب
من هست شما معاف دارید خواجه گفت آنچه شدنی بود شد شما هم معاف کنید پس در میان
ایشان صلح شد اما سنجره بن عبد الله این کینه در دل داشت چون چند روز برین گذشت
سنجره بن عبد الله پنهانی خواجه کیز نامه بجانب مروان هشام نوشت که یا امیر الفاسقین ترا
معلوم بوده باشد که خواجه عبد الله کیز دوستدار ابوتراب است و در مجلس من آمده فرعون بن مضفا جان
را کشته و من بحق نمک شما او را چیزی نگفته ام هر چه بادشاه مروان حکم کنند بران عمل نمایم پس
این نامه را بدست حافظ یاری داده شبا شب رخصت نمود و بعد از چند روز این عیار آن نامه را
گرفته بحضرت مروان هشام رسیده که بر بالای تخت نشسته بود و دست راست عبد الجبار
یزدی و دست چپ خواجه ابو الحسن بزاز و پهلوانان او مثل اکوان حرس بر و لب و کیوان خرک
بهیشانیه و جمشید زرین ترکش نوحیر کرد اسکوبانی و اشرب ستر دندانه و عبد الرحمان ترحی و
منجنیقی و ابو داود پهلوی و اسلم سلم عاد مغربی و عیول وارسع کشمیری و عثمان بن نهنگ و سلیمان
بن سلیم و او هم نوجوان و عیاران او مثل بیژن نهنگیان و سردار عثمان و بیمر زاده خوردنهان
خواهر کانیده نظر کردی یزید و مروان مستهر داغوی بر کرسی زر نگار گرفته نشسته بود و برابر او بکهد
وسته دیگر عیار و کاسه لیت و کوزه لیت و عیار زرنگ شیر رو و شیر رنگ شب رو و گفیل بالا نشسته
دگفیل خازه فشن و بلغد موصلی و تالجه بای موصلی و عیار کربه چشم و عیار سگه با سرخ چشم
که عیاران و پهلوان او جا بجا نشسته بودند که حافظ یاری نام را آورده بنظر مروان هشام گذرانید
مروان نامه را گرفته بجانب عبد الجبار یزدی انداخت و عبد الجبار نامه را گرفته خواند نوشته
که یا امیر الفاسقین بدان و آگاه باشید که خواجه عبد الله کیز دوستدار ابوتراب است و در مجلس جان آمده
فرعون بن مضفا فانی را کشته است و من بدوستی بادشاه او را چیزی نگفته ام هر چه حکم بادشاه باشد
بران عمل نمایم و مروان هشام شنید از این سخن در غضب شد و گفت کیست در محل من اینها چنین با ملعون نشست

که رفته سر خواجه عبد الله کیز را بریده بریده پیش من بیارد و پسا القصه این یزید از جای خود
برخواست و مجرا کرد و گفت اگر حکم عالی شود من رفته این کار را بسر انجام رسانم پس مروان
هشام او را با بیست و چهار هزار سوار رخصت کرد و این کبر روان شد

خواجه ابو الحسن بزاز که برخوانده مروان هشام بود او برگشته بخانه خود آمد و یک نامه بجانب
خواجه عبد الله کیز نوشت که شما را معلوم بوده باشد که سخره بن عبد الله بنهانی شما را یک نامه
بجانب مروان هشام نوشته فرستاده است و مروان هشام القصه این یزید را با بیست و چهار هزار
سوار برای گرفتن شما فرستاده است و شما را می باید که همراه او سلوک کرده و درین جا بیاید
باز درینجا یک سلوک کرده باز شما را بجانب مرو شاهجهان خواهم فرستاد پس این نامه را بدست
ظهیر باز نره داده رخصت کرده و این سرهنگ روان شد بعد از چند روز بقلعه مرو شاهجهان رسید
بخانه خواجه عبد الله کیز آمده نامه را بنظر خواجه عبد الله کیز گذرانید خواجه عبد الله کیز این نامه را
خوانده و حقیقت را معلوم کرده حیران و متفکر گردید پس اسد بن جنید را طلب نموده و گفت شما را معلوم
بوده باشد که سخره بن عبد الله بر سر من یک بلای برپا کرده است و الحال القصه این یزید برای گرفتن
من می آید و من نمی خواهم که باستقبال او رفته ملازمت او کنم اگر او مرا انگشت البته بند خواهد کرد
و من میترسم اگر شما ان همراه من باشید شما را هم گرفتار کنند خوب نیست پس بهتر است که
شما ان ازینجا برویده و جای دیگر قرار گیرید اسد این سخن شنیده چشم پر آب کرد و گفت من
واقف کیسی نیستم هر جا که شما ان بفرمائید همون جا بروم خواجه عبد الله کیز گفت ای پسر شما ان بجانب
اسفهان برویده حاکم آن قلعه حجاج ظالم است که هر روز یک سید را میکشد آن زمان طعام
میخورد او وزیری دارد که او را قیس بن عامری نامند که او مرد مسلمانست و شما را او در خانه
خود جای نیک خواهد داد پس اسد را خرج راه داده خواجه عبد الله کیز رخصت نمود که اسد
بن جنید بجانب قلعه اسفهان روان شد بعد ازان خواجه عبد الله کیز از قلعه مرو شاهجهان بر
یک منزل باستقبال آمده القصه این یزید را ملازمت کرد و یک کلکی مرصع و خلعت و اسب سیاه

وسیصد غلام و دویست کنیزک و زر بسیار به نظر این نابکار گذرانیدند القمه ابن یزید گفت ای
خواجه عبدالله حکم مروان هشام این چنین است که سر شما را بریده پیش او ببرم خواجه گفت
من حاضرم اما شما را معلوم بوده باشد که شداد خود ابوتر ابلیست و ما را تهمت کرده برادر مرا کشته
و شما ملک آمده اید اول این معامله را تحقیق بکنید القمه گفت چه تحقیق کنم الحال مروت
شما همین است که شما را همراه خود ببرم آنچه حکم مروان هشام شود بر آن عمل نمایید پس خواجه
این سخن را قبول کرد و مال بسیار و غلامان و کنیزکهای صاحب جمال به خاطر مروان همراه گرفته
روان شدند بعد از چند روز ایشان به قلعه دمشق رسیدند و القمه ابن یزید دست خواجه عبدالله
گرفته پیش مروان هشام آورد و چون نظر مروان هشام به خواجه عبدالله گرفتار افتاد و گفت
دوستدار ابوتراب تو هستی خواجه عبدالله گفت بلی مهربان شما فهمیده اید خوب فهمیده اید اما
بهتر است که تحقیق بکنید پس مروان هشام حکم کرد که الحال این [illegible] را در زندان نگاه دارید من
هم تحقیق کرده این را خواهم کشت پس خواجه عبدالله را در بند نگاه داشتند و خواجه عبدالله
آنچه زر آورده بود به نظر مروان هشام گذرانیدند و چند کنیزک که خواجه آورده بود ایشان به حضور مروان
هشام آوردند ایشان با بسیار ساز و چنگ و خوانندگی کردند آن خوانچه نابکار بسیار خوشوقت گردید
القمه ابن یزید که بر کرسی خود نشسته بود نگاه کرد و دید که مروان بسیار خوشوقت است و قابو یافته از جای
خود برخواست نزدیک آمده عجز کرد و گفت یا بادشاه شما را معلوم بوده باشد که سخره بن عبدالله خصم
ابوتر ابلیست و خواجه عبدالله کنیز را در باغ ارم برده مجلس شراب کرده خواجه را تهمت داده
برادر او خواجه قاسم کنیز را کشته و مال خواجه را غارت کرده این معامله بر باب خفته است هر چه حکم
بادشاه باشد مروان این سخن را شنیده در غضب شد و گفت معلوم شد که این همه اشتلم او کرده
پس شما بار دیگر بروید و سخره بن عبدالله را در حضور ما بیارید که تمام حقیقت را معلوم کنم پس روز
دیگر القمه ابن یزید با بیست و چهار سوار به جانب قلعه مرو شاهجهان روان شد اما خارجی کنیزک زنان
که جاسوس سخره بن عبدالله بود این خبر را رسانید که القمه به گرفتن شما می آید سخره بر سید و این

سخن شنیده قلعه را بند کرده نشست اما القمه ابن یزید بعد از چند روز نزدیک قلعهٔ مروشاه
جهان رسید نگاه کرد دید که قلعه را بند کرده اند القمه این قلعه را محاصره کرده فرود آمد و نامه
نوشته بر پیغام تیر بسته آن تیر را در کمان کشیده اندرون قلعه انداخت و مردم سخره بن عبد الله
آمده آن تیر را با نامه گرفته پیش سخره بن عبد الله آوردند چون سخره بن عبد الله آن نامه را واز کرد
نوشته بود که ای سخره بن عبد الله چرا از قلعهٔ مروشاه جهان بیرون نمی آئی که ترا مروان بن هشام
بن عبد الملک طلب نموده است سخره بن عبد الله جواب این نامه نوشت که ای القمه ابن یزید
ترا معلوم بوده باشد که عقل مروان بن هشام بر جای نمانده است که دست از ابوتراب را پیش
خود نگاه داشته چرا ابوترابی نگوید من از قلعه بیرون نمی آیم اگر طاقت جنگ داری جنگ
کرده این قلعه را بگیر و باز آن نامه را بر پیغام تیر بسته آن تیر را در کمان کرده کشش داده بیرون
قلعه انداخت و مردم القمه باز این نامه را گرفته پیش القمه ابن یزید آوردند القمه چون این نامه را
خواند و حقیقت را معلوم کرده دید که بسیار قباحت شد بعد از آن یک نامه بجانب مروان بن هشام
نوشت که یا امیر الفاسقین شما را معلوم بوده باشد که سخره بن عبد الله قلعهٔ مروشاه جهان را
بند کرده نشسته است و می خواهد که همراه من جنگ کند هر چه حکم پادشاه شود بران عمل نمائیم بعد
این نامه را بدست سرسلم بن کفیل بالا نشینی داده بجانب قلعهٔ دمشق فرستاد و این سرهنگ
نامه را گرفته روان شد بعد از چند روز بقلعهٔ دمشق رسید آمد و این نامه را بنظر مروان بن هشام گذرانید
مروان این نامه را گرفته بجانب عبد الجبار زیر دی انداخت او نامه را واز کرده خواند نوشته بود که یا
امیر الفاسقین شما را معلوم بوده باشد که سخره بن عبد الله قلعهٔ مروشاه جهان را بند کرده نشسته است
و می خواهد که همراه ما جنگ کند هر چه پادشاه بفرماید بران عمل نمائیم مروان این سخن شنیده پر غضب
شد و جواب این نامه نوشت که این کار بسیار سهل است هر وجه که ادراک کنی این نیز برطرف شود
باز همون سرهنگ نامه را گرفته روان شد بعد چند روز بقلعهٔ مروشاه جهان رسید این نامه را آورده
بدست القمه ابن یزید داد او نامه را خواند و حقیقت را معلوم کرد و گفت گرفتن قلعهٔ مروشاه جهان

بسیار دشوار است کسی را اینچنین سرهنگ است که عیاری کرده سر سخره بن عبدالله را بریده پیش
من بیارد و هزار تومان انعام او را میدهم سرسام این کفیل بالا نشین برخواست و گفت که من پیشتر
منم رفته طلایش میکنم پس سرسام از لشکر القمه ابن یزید بیرون آمد نزدیک قلعه مرثد بهجهان آمده
طلایش رفتن قلعه میکرد سرسام شبانه روز بر گرد قلعه میگردید بسیار طلایش کرد رفتن این قلعه میسر نشد
برگشته پیش القمه ابن یزید آمده این حقیقت را بیان نمود القمه ابن یزید این سخن شنیده بسیار
متفکر شده بود که این خبر دوستداران خواجه عبدالله که شنیدند و مصلحت کردند یکی ابوالنصر شب رو
و حمید خونخوار و مبرکه جراح و اسحاق کنده شکن ایشان پیش القمه ابن یزید آمدند و گفتند اگر حکم
شما باشد ما رفته امشب سر سخره بن عبدالله بریده پیش شما بیاریم اما بشرط آنکه
آنچه متاع بخانهٔ او بیاریم آن متاع را بما بر بخشید القمه ابن یزید گفت هر چه متاع او بیارید شما را
بخشش است و پس ایشان رخصت گرفته روان شدند بر سر چوکی فاروخ تیزرفتار رسیدند او با هفتاد و
کس در برابر برج قلعه نشسته بودند ابوالنصر شب با یاران خود گفت الحال شما یک جا کمین کرده بنشینید
و من یک عیاری میکنم پس رفته بخانه خود یک مشک شراب را برآورده پیش فاروخ آمده بجا آورد فاروخ
او را شناخت و گفت ای ابوالنصر شب رو برای چه آمده بگوید گفت شما را خبر نیست من عیاران خود را
بیرون قلعه فرستاده ام سر القمه ابن یزید را بریده بیارند و این مشک شراب را برای سخره بن عبدالله
آورده ام فاروخ الحال این مشک شراب را بما عنایت فرمایید که هفتاد و دو کس نشسته ایم با دل خوشوقت
شویم ابوالنصر شب رو گفت بسیار خوب برای سخره بن عبدالله مشک دیگر از شراب خواهم آورد
پس آن مشک شراب را بایشان داده رفت پیش یاران خود آمده این حقیقت را بیان نمود اما فاروخ
تیزرفتار این شراب را خورده با هفتاد کس بیهوش شدند و ابوالنصر شب رو این سرهنگان را گرفته از کمینگاه
برخواست آمده سر این خوارجیان را بریده اندرون حویلی سخره بن عبدالله آمدند نگاه کرده دیدند که سخره آمده
بن عبدالله در خواب است و دو خدمتگار چپ و راست این ناپکار نشسته خدمت میکنند و این چهار سرهنگان
آمده بر بالای ایشان استاده شدند و ... مدت کاران ایشان را دیده خواستند که فریاد کنند یکی را اسحاق

کمند و شکلی گشت و یکی حمید خونخوار گشت سنجره بن عبدالله از خواب بیدار شد و دید که چهار
کس استاده اند و خدمت یاران خود را کشته دید و خواست که فریاد کند اسحاق کمند و شکلی چنانچه
شمشیر بیانه کردن که سر از تن او جدا جدا کردید و سر او را گرفته و پشتاره پای زر را گرفته روان شدند
به بارگاه القمه ابن یزید آمدند و سر سنجره بن عبدالله را بنظر او گذرانیدند القمه ابن یزید بسیار خوشوقت
گردید و ایشان را بسیار انعام داده رخصت نمود چون شب گذشت سنجره علی الصباح غزنوی از محل
سنجره بن عبدالله برخواست که امشب کسی سر سنجره بن عبدالله را بریده برده مردم این قلعه
بسیار حیران و متفکر شدند اما حمزه بن نوافل گفت ای یاران آنکس که یاغی شده بود او کشته گردید پس من
برای چه این قلعه را بند کنم پس ایشان در قلعه را واز کرده بیرون آمدند و استقبال کردند و القمه
ابن یزید را آوردند در قلعه مرو شاهجهان آوردند پس القمه ابن یزید انچه مال سنجره بن عبدالله بود همراه
سر او گرفته بجانب قلعه دمشق روان شد و حمزه بن نوافل را در آن قلعه گذاشت بعد از چند روز
بقلعه دمشق رسیدند آمده مروان هشام را ملازمت کرد و سر سنجره بن عبدالله و مال او را بنظر
گذرانید و حقیقت را بیان نمود مروان هشام القمه را خلعت داده رخصت نمود چون شب گذشت
علی الصباح مروان هشام آمده بر تخت خود نشست و تمام سرداران آمده مجرا کردند اما مروان رو
بجانب عبدالجبار رنبردی کرده گفت امشب من خواب پریشان دیده ام یک کس تیغ برهنه در
دست گرفته بر سر من استاده است عبدالجبار رمالیان را طلب نمود و پرسید ایشان نجوم را دیده
عرض کردند که تولد شده است آن صاحب خروج نزدیک رسیده است که بعد از یک سال در قلعه اصفاهان
پیدا خواهد شد بعد از آن مروان از ایشان پرسید که حاکم مرو شاهجهان که باشد رمالیان رمل را دیده
عرض کردند که یک کسی در خرابات خانه می باشد و لشکر بسیار نام دارد و او بنیره شمر ذالجوشن است اگر او را
سرافراز ساخته بجانب قلعه مرو شاهجهان بفرستند که بجده سال قلعه خراسان را نگاه خواهد داشت
پس مروان هشام او را در خرابات خانه طلب نموده خلعت و منصب داده و خنجر شمر ذی الجوشن با و بخشید
گفت ترا صوبه مرو شاهجهان ساختم لشکر بسیار مجرا کرد اما مروان هشام خواجه طاهر خجندی و آسمان

اردویلی را طلب نمود و گفت بهتر است که شما همراه نصر سیار بروید و ایشان را دفع کنند
که پادشاه شما را معلوم است که سخره بن عبدالله قدیم نوکر شما بود و عبدالله کثیر
نیز قدیم نوکر شما بود او را بگفته سخره بن عبدالله بی حرمت کردند و من نیز می ترسم که همچنان
این مرد چیزی تهمت بر سر من پیدا کند برای این قبول نمیکنم مروان بن هشام گفت من با شما عهد
کردم که نصر سیار از گفته شما بیرون نشود نصر سیار نیز قبول کرد بعد از آن مروان بن هشام
خواجه عبدالله کثیر را طلب نموده خلعت داده دیوان قلعه مرو و همه شاهجهان ساخت و بیست و
دو سردار همراه نصر سیار داده بجانب مرو شاهجهان رخصت نمود یعنی خواجه عبدالله کثیر
و خواجه محمد طاهر خجندی و امیر تاملان اردویلی و کلنک بن قزاره و لنهک بن قزاره و
محمد بن بهزاده و ایوب دیوان و یوسف دیوان و کریم جلاد شامی و سلیمان توتی و حمد کوفی و
ابو الفتح حاجب و طوطا خانه زر واد و چند شاگردان معتمد اعوان همراه نصر سیار روان شدند بجهت
معتبر زرخیل و حافظیاری و طاهر سعد و کریم کوفی و ناخره جاسوس و شیر کوفی حاجی پس همراه نصر سیار با
یک لک و هفتاد هزار سوار بجانب مرو شاهجهان روانه شد بعد از آن مروان بن هشام جنید را با لشکر
را بجانب اصفاهان پیش حجاج ظالم فرستاد و الله اعلم بالصواب   سخن خوش نتیجه
خرد است   سخن خوش بهر کجا پسند است   سخن خوش حیات جان و تن است   دم عیسی گواه
این سخن است   چنین عیان و بیان نموده اند که اسد بن جنید بعد از
چند روز بقلعه اصفاهان رسید نگاه کرده دید که در میان این شهر غلغله بسیار است و اسد بن جنید را
کسی جای نمیداد و اسد حیران شده استاده بود ناگاه یک پیر مرد نورانی آمده اسد بن جنید را سلام
داد و گفت شما از کجا آمدید و چه نام دارید گفت اسد بن جنید نام دارم آن پیر مرد گفت یا اسد
شما را معلوم بوده باشد که یک رهایی به پیش مروان بن هشام آمده است و حجاج ظالم را میگوید که یک
جوان در قلعه اصفاهان پیدا شود و خروج خواهد کرد و نشانی که آن رهایی میگوید بر روی شما ظاهر است
و من میترسم که همچنان که آمده شما را ابتدا نرسد مبادا شما را آزار رساند خوب نیست و ایشان در پی

قیس ان همه بینند خوب نیست که در این جا استاده اید بیائید که یکجا رفته قرار گیرید اسد گفت
ای بابا ای پیر مرد در این شهر جائی ما هم کسی نمی‌شناسیم پس کجا برویم ان پیر مرد گفت اگر شما همراه
من بیائید من شما را به جائی برسانم پس اسد بن جنید همراه ان پیر مرد روان شد تا اسد را ان پیر
مرد اورده به در حویلی قیس بن عامر استاده کرد و گفت این خانه وزیر حجاج است اما این
مرد مسلمان است برای این ترا اورده در حویلی این مرد استاده کردم البته ترا در خانه خود جائی خواهد
داد و خدمت خوب خواهد کرد این سخن گفته ان پیر مرد برفت که قیس
بن عامر همون شب بشارت حضرت علی شیر خدا یافته بود و قیس بن عامر از حویلی خود بیرون امده نگاه
کرده دید یک جوان استاده است و یک زن برقه پوشیده همراه دارد به یک نظر اسد را شناخت نزدیک
اسد امده دست اسد را گرفته بخانه خود اورد و حقیقت را پرسید اسد بن جنید تمام حقیقت را
پیش قیس ابن عامر بیان نمود قیس بن عامر گفت شما خاطر خود را جمع دارید این خانه شماست پس اسد
بن جنید در خانه قیس بن عامر قرار گرفت اما حلیمه خاتون حامله بود و اسد بن جنید در ان شب خواب دید
گویا که ماهتاب در خانه من پیدا شده است و تمام خانه من روشن گردید چون شب گذشت علی الصباح
اسد این خواب را پیش حلیمه خاتون بیان نمود حلیمه گفت یک اشرفی را بگیرید و پیش یک منجم رفته
این خواب را بگوئید که تعبیر این خواب او چه گوید پس اسد یک اشرفی را گرفته پیش یک منجم امد و گفت
ان منجم جواب داد که ای جوان در خانه تو فرزندی پیدا خواهد شد که او دین رسول علیه السلام را روشن خواهد کرد
اسد بن جنید این سخن شنیده بسیار خوشوقت گردید و برگشته پیش حلیمه خاتون امده این حقیقت را
پیش او بیان نمود و بعد از چند روز در خانه اسد بن جنید فرزند شد نام او را امیر عبد الرحمان نهادند
و کنیت او را ابو مسلم است و همچنان روز در خانه قیس بن عامر دختر تولد شد نام او را میمونه خاتون نهادند
چون چند روز بر این ماجرا گذشت قیس دید که اسد زر بسیار خرج کرد خالی گشته اما حلیمه خاتون پیش
قیس بن عامر امده گفت شما اسد را بگوئید که انقدر قناعت کند قیس گفت بسیار خوب اسد را
خواهم گفت پس قیس یک روز با اسد بن جنید گفت که من شما را قبول دارم اما چیزی قناعت

بکنید اسد گفت بسیار خوب اما اسد در دل خود فکر کرد و گفت یا قیس من میخواهم که یک مرتبه همراه
شمان رفته حجاج ظالم و مجلس او را ببینم که شاید باین سبب نوکر بادشاه نگاه دارد قیس گفت من
میترسم که آنجا مجلس خوارجیان است که اوشان بو شمنان ابو تراب را ناسزا میگویند مبادا شما
در مجلس او اینها سخن شنیده تاب نیارید و جنگ کنید برای این میترسم اسد گفت من دیوانه نیستم
که همراه شمان رفته یک شور و شر برپا کنم پس قیس بن عامر قبول کرد چون آنشب و روز گذشت و روز
دیگر قیس بن عامر اسد را خوب سر و پا پوشانیده همراه خود گرفته در مجلس حجاج آورد چون نظر حجاج بر
اسد افتاد حیران جمال او شد و گفت ای قیس این جوان کیست قیس بن عامر گفت یا بادشاه این
برادر زاده من است میخواهد که در خدمت بادشاه باشد حجاج گفت بسیار خوب این جوان چه نام
دارد قیس گفت فرخ فال نام دارد و درین گفتگو بودند که یک پهلوان مردان بهت نام با هشتاد کس گرد
در مجلس حجاج رسید که او از نژاد کافر ... حجاج را سجده کرد و در جنگ کرده در پی
لاف گزاف شد و گفت کیست این چنین پهلوان در مجلس حجاج هست که همراه من کشتی بگیرد کسی جواب نگفت
و این ناهنجار با آواز بلند گفت که کجا رستم دستان و کجا ابو تراب اگر در معرکه من باشد چند کار از او بیاید
که در عمر خود یاد دارند اسد بن جنید تاب نیاورد و از جای خود برخواست و گفت یا بادشاه حجاج اگر
حکم شمان باشد من یک مقابله این پهلوان کنم حجاج این سخن شنیده بخندید و گفت ای قیس بن عامر
این برادر زاده تو چه میگوید قیس گفت یا بادشاه این دیوانه است بگفته این دیوانه باور نکنید
اسد این سخن شنیده بخندید و گفت کار عالم تا بایست فلان افتاده است و من باین
دیوانگی در فکر کار عالمم. یا بادشاه اگر حکم شود من دیوانه این پهلوان را عاقل کنم حجاج گفت
من ترا حکم دادم اگر این پهلوان را زیر کردی من ترا کوتوال خود خواهم کرد اسد آمده مقابله او کرد
و او را بر داشته بر زمین زد بعد از آن دو پاره ساخت حجاج گفت او را چرا کشتی اسد گفت
حکم او دشنام بود برای این او را کشتم حجاج گفت بسیار خوب کردی حجاج اسد بن جنید را
کوتوال قلعه اصفاهان کرد و چها... ت کار بیشی اسد آمده نوکر شد اما مسلمان قابو دیدند و همه اوشان را

او را

دوست میداشت اما این مردم خوارزمیان بودند و ایشان اسد را مصلحت داده یک حویلی گرفته
هفت چاه در میان آن حویلی ساخته و دروازه نگاه داشتم بعد از آن اسد آمده بر چبوتره که
کوتوالی نشسته با مردم خود گفت هر که قبله رو نشسته شناسند گیرند او را گرفته پیش من بیارید و
مردم اسد چون کسی را گرفته می‌آوردند اسد می‌فرمود که او را اندرون حویلی برده این چهار کس خوارزمی
او را می‌پرسیدند اگر او میگفت که من دوستدار یزید و مروان هستم او را کشته در چاه می‌انداختند
اگر او میگفت که من دوستدار چهار یارم او را خلعت داده به دروازهٔ دیگر بیرون میکردند در میان این جا
چند روز درین شهر غلغله بسیار شد این خبر حجاج رسانیدند پس حجاج اسد را طلب نموده گفت که این
صاحب خروج را پیدا کنید اسد گفت بسیار خوب من در طلاش او یکم اما بعد از چند روز این خبر
بمروان هشام رسید مروان هشام داغول را برای جاسوسی بجانب قلعهٔ اصفهان فرستاد داغول
آمده حجاج را ملازمت کرد و گفت من این صاحب خروج را پیدا کنم و اسد برای بجای حجاج آمده
بود که داغول او را بنظر اول شناخت بعد از آن در چبوتره کوتوالی آمده دید هر که قبله رو نشسته شناسند
میگیرد او را گرفته می‌آورند داغول گفت این شهر را حکمت نیست پس یک روز داغول آمده قبله
رو نشسته نشسته میکرد پس داغول را گرفته پیش اسد آوردند اسد حکم کرد این چهار خدمتگار
خوارزمی داغول را اندرون حویلی آوردند ایشان پرسیدند که دوستدار کیستی داغول گفت من
دوستدار چهار یارم پس داغول را خلعت داده به دروازهٔ دیگر بیرون کردند و داغول گریخته پیش حجاج
آمده این حقیقت اسد را پیش حجاج بیان نمود پس حجاج اسد را طلب نموده پرسید که این هفت
چاه را تو کنده‌ای اسد گفت برای این کنده ام که دوستداران ابوتراب گرفته یک حیله میکشم
ایشان را بکار خلعت گرفته آمده بر من تهمت میکنند هر چه رضای پادشاه اگر در دل شما چه میرسد
من بدخواه پادشاه ام پس سر انکشید حجاج این سخن شنیده داغول را خوب لت کاری کرد و گفت
مانند تو درین شهر خوب نیست برو پیش مروان هشام داغول برگشته پیش مروان هشام آمده
این حقیقت را بیان نمود مروان شنیدن این سخن بسیار حیران و پریشان گردید

که اسد بن جنید سه سال کوتوالی قلعهٔ اصفهان میکرد و امیر ابو مسلم نیز سه سال گذشته بود بعد از آن
در خانهٔ اسد دختری شد بی بی سکینه بانو نام نهادند اما اسد در جهان این سه سال بسیار خوارج را
کشته بود و حجاج ازین معامله بسیار پریشان بود هر چند تلاش میکرد این معامله را سرانجام نرسانید
تا یک شب اسد خواب دید گویا که در میان خوکان افتاده ام اسد بن جنید هرزیده از خواب
بیدار شد و حلیمه خاتون پرسید که یا اسد این چه سبب بود پس اسد خواب خود را پیش حلیمه خاتون
بیان نمود حلیمه خاتون گفت باکی نیست احذر از خانهٔ خود بیرون نگردید و پیش حجاج هم نروید اسد
خاموش شد چون شب گذشت بوقت علی الصباح اسد برخواست که از خانهٔ خود بیرون رود حلیمه پرسید
که یا اسد کجا میروی یا اسد گفت میخواهم که در گورستان روم و زیارت کرده بیایم حلیمه برخواست
و دامن اسد را بگرفت و گفت منع تو نمی کنم [illegible] اسد حلیمه را دلاسا کرد اما هر چند حلیمه خاتون او را
منع کرد قبول نکرد رخصت گرفته اسد از خانهٔ خود بیرون آمده بجانب چار سو چوک اصفهان
روان شد از برای آنکه وقت اجل نزدیک رسیده بود و چون در میان چوک قلعهٔ اصفهان رسید
و این چهار کس خوارزمی نیز همراه اسد بودند ناگاه یک خوارج با چند سوار شراب خورده مست
و خراب می آید که او را سعدان بن سعید اصفهانی میگفتند و کوزهٔ شراب در دست آن نابکار بود
ناگاه از اسب خود بر زمین آمد و کوزهٔ شراب نیز از دست او شکسته گردید و آن نابکار بجستی
شراب بو شمان ابوتراب را ناسزا بگفت اسد بن جنید این سخن شنیده تاب نیاورد و در برابر
این خوارج بی اعتقاد رسید و گفت ای خوارج ملعون کوزهٔ شراب را تو شکستی و بو شمان ابوتراب
را چرا ناسزا میگوئی از خدا و رسول خدا شرم نداری سعدان بن سعید این سخن شنیده تیز تیز بجانب
اسد نگاه کرد و گفت معلوم می شود که تو دوستدار ابوتراب اسد گفت هزار جان من فدای [illegible]
ابوتراب باد سعدان بن سعید این سخن در غضب شد و خنجر خود را کشیده بجانب اسد تیز دوید
و اسد آن خنجر را از دست او کشیده همون خنجر بر دهن آن خوارج چنان زد که کاسهٔ سر او بهوا پرید و دیگر
خوارجیان که همراه این خوارج بودند اسد را زخم کرده جنگ میکردند و این چهار کس خوارزمی که همراه

اسیر بود بنده او شان نیز در این جنگ شهید شدند اما آبان بن راشد برادرزاده سعید بن سعدان بود او این
خبر شنیده پیش حجاج آمده گفت که تو الشان عم مرا کشته در این جنگ بهت حجاج این خبر شنیده در غضب
شد آبان [illegible] شد او را فرمود که برو او را نیز بکش و این نابکار با هفت هزار خوارج در رسید جنگ
ضرب شد آخر الامر این چهار کس خواهرزاده هفتاد کس را کشته شهید شدند و اسود بن جنید تا غروب آفتاب
جنگ کرده مست بوده که آبان بن راشد بر سر اسود رسیده خواست که تیغ خود را بر سر اسود بن جنید زند
اسود چشم خود را او را از برده آن تیغ را دیده جست کرده چنانچه چون تیغ را از دست او گرفته چنان
تیغ بر سر او زد که او را دو برکاله ساخت اما اسود دو صد و هفتاد خوارج را کشته بود ناگاه یک
قصاب خوارج در پس پشت اسود آمده تبر خود را در میان هر دو کتف اسود زد اما اسود چرخ خورده
یک مشت بر گردن او زد که بر زمین افتاد و جان بجا نگذاشت و هم در آن اسود نیز شهید شد و جسد اسود را گرفته
پیش حجاج آوردند حجاج در غضب شد و گفت این ابوتراب زن و فرزند هم دارد یا نه عیاش ثعلب
بن فرخان نیز رفتار عرض کرد که پادشاه یک فرزند و یک دختر دارد و یک زن دارد پس حجاج حکم کرد
که خانه او را تاراج کنید پس مردم حجاج همراه ثعلب بن فرخان آمده خانه اسود را تاراج کردند و حلیمه
خاتون را با فرزندان بیرون آوردند چون پیش حجاج آمدند حجاج از حلیمه خاتون پرسید که ای حلیمه ابوتراب را
دوست میداری حلیمه گفت هزار جان من فدای بدوستی ابوتراب باد حجاج شنیدن این سخن در غضب
شد و گفت این عورت را همراه فرزندانش بکشید و قیس بن عامر که استاده بود گفت یا پادشاه
اینها را نکشید از شهر خود بدر کنید همین سزای بس است حجاج گفت پس چشم این جهل کشید ابوطاهر
بن حسین بن حریث طرطوسی میگوید که حلیمه خاتون چشم خود را خود کشیده در مجلس پادشاه حجاج انداخت
چو حلیمه خاتون کور شد و گفت

ز نرگس گلاب بر چشمان کشید — کشیدند از نرگس من گلاب
اگر بر تحسینه تاریخ نما — بگو کور شد دیده آفتاب

بعد از آن حجاج حکم کرد که این عورت را بگذارید
و فرزندانش را زنده نگذارید و بکشید باز قیس بن عامر گفت یا پادشاه اینان معصوم هستند پس این را
بخاطر من معاف کن [illegible] در غضب شده حجاج حکم کرد که این عورت را در نظر من دور بکنید پس حلیمه را دور کردند

بعد از آن حکم کرد در شهر منادی کنید هر کس که این عورت آید یا نان دهد او را بیجان خواهم کرد و بس حلیمه
بهر جا که ایستاده میشد او را دور دور کرده و سه شبانه روز بهرین منزل گذشتند و حلیمه خاتون را تنها
آب میداد و چند طعام میداد ناگاه حلیمه خاتون برابر دوکان یک بقال رسید آواز کرد که ای بنده خدا
امروز سه روز است که فرزندان من گرسنه و تشنه هستند بهشت کسی بنده خدا که بدوستی رسول خدا چیزی بدهد
که فرزندان خود را بدهم آن لعین که بالای دوکان نشسته بود برخواسته آمده یک مشت بر گردن
بر گردن حلیمه خاتون زد و گفت ای گور زن دور شو میخواهی که دوکان مرا بتاراج دهی حلیمه بر زمین افتاد
و گفت الاهی بغضب خدا گرفتار شوی اما امیر عبد الرحمان دست حلیمه خاتون را گرفته ایستاده کرد و حلیمه
سکینه بانو را بر دوش گرفته روان شد و امیر عبد الرحمان رهبری میکرد چون حلیمه خاتون در برابر
یک کوچه رسید و آن کوچه محل جهودی بود و حلیمه آمده در زیر آن محل ایستاده شد اما کنیزک آن جهود
احوال حلیمه را دیده مهربان شد یک نان آورده به حلیمه خاتون داد و صاحب آن خانه جهود بود چون
ساعت آن جهود بیدار شد و کنیزک خود را دید که حلیمه خاتون را نان میداد و نظر کنیزک نیز بر آن جهود افتاد
او را دیده اندرون حویلی خود رفت اما جهود برابر حلیمه خاتون رسیده گفت ای گور زن میخواهی که خانه مرا
بتاراج دهی و آن نان از دست او کشیده گرفت و گفت دور شو آن بد سخن گفته یک سیلی بر روی حلیمه زد
و گفت برو کار خود بکن و حلیمه بی تاب شده بر زمین افتاد آن جهود غصه خورده اندرون حویلی خود
آمده از عقب کنیزک دوید و آن کنیزک گریخته ببالای بام برآمد و جهود نیز از عقب او روان شد و آن کنیزک
بدرگاه قاضی الحاجات میکرد و گفت الاهی مرا از دست این ظالم امان ده کنیزک
زینه پایان قصر مانده بود که پای آن جهود خطا یافت غلطیده روان شد چون نیز از آن زینه پایان رسید گردن
او بیکبار بشکست و جان بمالکان جهنم سپرد آن کنیزک شکر حق سبحانه و تعالی بجا آورد و گفت بزرگان
راست گفته اند بر رسیدن شکسته دلان اهل فضل را نقصان فضل نیست کمال سعادت است
پس آن کنیزک یک نان را گرفته چهل اشرفی در میان کرده آورده بدست حلیمه خاتون داد و گفت ای مادر
اگر جان خود را میخواهی از این شهر بیرون شو و خرجی راه تو در میان این نان است بعد از آن حلیمه خاتون

او را دعا کرد و روان شد و آن اشرفی‌ها را از میان برآورده در ره داشت امیر ابومسلم بو لبست همون ساعت

تمت در دلش پیدا شد و گفت ای بنده‌ای خدا من یک عاجزه دارم و میخواهم که او را بخدا سپارم

کسی بنده خدا که این صواب را بگیرد و چیزی برای کار خیر این دختر بدهد امیر ابومسلم این آواز شنیده

او را پیش خود طلب نموده آن چهل اشرفی را با او بخشید و خطاب غازی یافت و حلیم خاتون این سخن

امیر ابومسلم را دیده شکر حق سبحانه و تعالی بجا آورد و از قلعه اصفهان بیرون آمده روان شد

حجاج ظالم که پادشاه قلعه اصفهان بود او نامه نوشته بدست شتر تک تیز خاف

تیز رفتار داده بجانب قلعه دمشق روان کرد و این شتر تک بعد از چند روز این نامه را آورده بنظر

مروان هشام گذرانید مروان آن نامه را گرفته بجانب عبد الجبار یزدی انداخت نوشته بود که آن

صاحب خروج که در قلعه اصفهان خروج کرده بود کشته گردید مروان شنیده این خبر بسیار خوشوقت

شد و رمالیان را طلب نموده گفت الحال چه باید کرد منجمان گفتند این صاحب خروج هفتاد یکم

بود و صاحب خروج هفتاد و دویم در اصفهان پیدا شده آمده بقلعه مرد شاه جهان خروج خواهد کرد

که نام او امیر عبد الرحمان و کنیت امیر ابومسلم و تربیت او از طرف قلعه خوارزم خواهد شد مروان این

سخن شنیده رو بجانب عبد الجبار یزدی کرده گفت چه باید کرد عبد الجبار گفت مصلحت نیک

همین است سلطان محمد شاه پادشاه خوارزمی را بهر وجه بکشید که او وسیله آن صاحب خروج است

مروان هشام گفت ایشان خراج میدهند و جنگ نمیکنند و جای ایشان هم در میان ریگ است

پس او را چگونه بدست نماید عبد الجبار گفت چه شد که ایشان خراج میدهند خادم دوستداران

ابو تراب هستند بهر وجه ایشان را بکشید مروان هشام گفت چگونه بکشم عبد الجبار گفت کسی

را چنین بهادر باشد که رفته او را فریب داده بحضور شما بیارد الحال این شخص دوستداران ابو تراب را

نامه را بگوید خوب فالاز او را بکشید پس مروان شوق منجنیقی را با بیست و چهار هزار سوار بجانب

قلعه خوارزم فرستاد و شوق منجنیقی بعد از چند روز بقلعه خوارزم رسید آمده سلطان محمد شاه را

ملازمت کرد و نامه مروان هشام را بنظر او گذرانید سلطان محمد شاه نامه را واز کرده خواند نوشته بود

کهیا سلطان محمد شاه شما نرا معلوم بوده باشد که من بسیار مشتاق بدیدن شما دارم اگر چه بالی
کرده شما را بیایید خوب و اگر شما با چند کس همراه خود گرفته بدیدن شما بیایم سلطان محمد شاه
این نامه را دیده بسیار تعجب شد و گفت ای شوکت منجنیقی مروان هشام برای چه در اینجا بدیدن من می آید
چه مرا برای چه از حضور خود طلب نموده است شوکت منجنیقی گفت مروان هشام خواب پریشان دیده است
و میخواهد که دوستدار ابوتراب شود سلطان محمد شاه گفت امروز شما بروید فردا جواب
این سخن را بشما خواهم داد شوکت منجنیقی گفت بسیار خوب پس به بارگاه خود رفت چون بوقت شب
شد سلطان محمد شاه محراب شاه و لعل بیگ ملبد کمان را طلب نموده گفت درین باب چه مصلحت
میدهید ایشان گفتند اول مصلحت این است که رفتن شما مناسب نیست اگر میخواهید که بروید ما نیز
همراه شما میاییم سلطان محمد شاه گفت اگر من در آنجا رفته کشته شوم شما وارث این ملک شوید
در رفتن شما خوب نیست و اگر مروان هشام رفتن من ترک خواهد کرد یا بکند از این چه بهتر است و ما هم
برگشته میاییم و اگر کشته شویم سعادت ماست و این پادشاهی بشما مبارک است سلطان محمد شاه
از ایشان شنوا شیم وجه را ضی کرده روز دیگر با چهل هزار خونخوار زمی همراه شوکت منجنیقی شده روان شد و بعد از
چند روز نزدیک قلعه دمشق رسید آمده مروان هشام را ملازمت کرد اما مروان هشام آن روز سلطان
محمد شاه را بسیار دلداری نموده رخصت کرد و روز دیگر آمده مروان را اجرا کرد و مروان حکم کرد سلطان
محمد را بجای نیک نشانیدند مروان هشام پرسید که ابوتراب دوست میداری سلطان محمد شاه گفت
هزار جان من فدای ابوتراب [illegible] هزار لعنت بر دشمنان ابوتراب باد بلکه زیاده مروان هشام
این سخن شنیده تبسم کرد و ایشان را رخصت نمود اما زنان داخل چیزی سوغات گرفته به اندرون محل
آمده زنان سلطان محمد شاه را ملازمت کرد و سوغات که آورده بود بنظر گذرانید ایشان زنان [illegible] را
تخت داده جای نیک نشانیدند اما زنان نگاه کرده یک نازنین سخنی را دیده گفت این کیست ایشان
گفتند این همشیره سلطان محمد شاه است سعیده نام دارد [illegible] ملک برگشته همشیره مروان هشام
آمده و سعیده را تعریف بسیار کرد و گفت نگار سیه چشم با کینه [illegible]

خانه بزرگ همه [illegible] کباب از روی [illegible] سر انگشتی در زنخ جملی کرد و پرید خرامنده ماهیچه چو
سرو بلند سلسلهٔ عنبرین چو شکن کمند رخش پر شکفته [illegible] بنفشه نگهبان گل خفته
مردانه بشام بشنید این تعریف حال او شیدا گردید چون شب گذشت علی الصباح آمده بر
تخت نشستند و تمام سرداران و مردان آمده جا بجای خود قرار گرفتند و سلطان محمد شاه آن روز بیرون
[illegible] نیامد مردان [illegible] بجانب عبد الجبار نزدیکی کرد و گفت همشیرهٔ سلطان محمد شاه
سعیده نام دارد و بسیار صاحب جمال است چون [illegible] عبد الجبار گفت آنکه نامه بجانب
ابو سعید [illegible] اول آنکه [illegible] ابوتراب را ناسزا گوید و دوم آنکه خواهر خود را بایشان بدهد
اگر این نامه و سخن قبول نکنند حمله کنید که او را بکشند و در ملک ما آمده [illegible] مردان
این سخن شنیده نامه نوشته بدست کفیل خانه نشین داده رخصت کرد پس این سرهنگ نامه را
گرفته بمجلس سلطان محمد شاه آمده نامه را بنظر او گذرانید سلطان محمد شاه نامه را باز
کرده خواند نوشته بود که ای سلطان محمد شاه بدان و آگاه باش که من پادشاه هفت اقلیم هستم
اگر حیات جان خود میخواهی پس گفته من قبول کن اول آنکه [illegible] ابوتراب را ناسزا بگو و دوم آنکه
خواهر خود را بمن بده اگر این سخن مرا قبول نکنی سر ترا از تن جدا خواهم کرد [illegible] سلطان محمد شاه این
سخن شنیده بسیار متفکر شد و گفت ای کفیل خانه نشین مردان اگر [illegible] راضی میشود خود را
در مجلس او آمده جواب این نامه خواهم داد پس کفیل خانه نشین آمده بمردان بشام ماجرا گرد و این
حقیقت را بیان نمود بعد از آن سلطان محمد شاه رو بجانب سرداران خود کرد و گفت این کار
شدنی نیست که ابوتراب را ناسزا بگوید و دیگر آنکه خواهر خود را بایشان [illegible] نابکار [illegible] چه کنیم
سرداران گفتند مصلحت همین است که وقت شب اهل و عیال خود را بجانب [illegible] بفرستید
و علی الصباح خود بجانب خوارزم روانه شوید اگر کسی آمده مقابله شما خواهد کرد ما نیز مقابله
اوشان خواهیم کرد پس سلطان محمد شاه شبانه اهل و عیال خود را بجانب قلعهٔ خوارزم فرستاد
[illegible] علی الصباح سلطان محمد شاه سوار شده بجانب قلعهٔ خوارزم روان شد اما [illegible] الحول

این خبر بمردان بن هشام رسانیدند که سلطان محمد شاه بجانب ملک خوارزم گریخت مردان این سخن شنیده
جام شراب را از دست گذاشته گفت که اینجا بهادری هست که از عقب سلطان محمد شاه برود پیش من
بیارد پس مظفر ابن ظهیر طولی از جای خود برخواست گفت من میروم پس مردان او را رخصت
کرد و این خوارجی نابکار با چهل هزار سوار در پس سلطان محمد شاه روان شد و روز سیوم بلب
لشکر سلطان محمد شاه رسید سلطان محمد شاه برگشته جنگی خوب کرد و غروب آفتاب شده بود که محمد بن
ابراهیم خوارزمی مظفر ابن ظهیر طولی را قتل کردانید و لشکر مردان را شکست داده شبا شب روان
شده شهر دواخول برگشته آمده این خبر بمردان بن هشام رسانیدند که مظفر ابن ظهیر طولی کشته شده پس مردان
التکین و غشی و تیمور شه التکین را با پنجاه هزار سوار فرستاد این لشکر خوارجیان بعد از هفت شبانه روز
بدانجا رسیده لشکر سوار فرود آمده بود که شهر دواخول خبر آورد که لشکر سلطان محمد شاه و محمد بن ابراهیم
خوارزمی چند سال که روز سنگ خرد و آمده است اینجا باید که شبا شب سوار شده بر سر او شبخون
بزنند که چه بهتر بود مردان جواب ترتیب کنند پس التکین و غشی و تیمور شه التکین و غشی الخ با
پنجاه هزار سوار آمده شبخون بر لشکر سلطان محمد شاه زدند بسیار مردم خوارزم کشته گردید و لشکر
خوارجیان خواستند که ایشان هزیمت کنند که محمود شاه خوارزمی و ابو سهل با محمود شاه خوارزمی
ایشان پیاده و دو هزار سوار در رسیدند و التکین بدست محمود شاه کشته شد و تیمور بدست ابو سهل
کشته شد ایشان لشکر خوارج را شکست داده سلطان محمد شاه را گرفته بجانب خوارزم روان شدند اما دواخول
برگشته پیش مردان بن هشام آمده گفت سرداران تو کشته شدند و سلطان محمد بخوارزم رفت مردان
این سخن شنیده حال بسیار متفکر شد اما آن سلطان محمد شاه بعد از چند روز بملک خوارزم در رسید
و تمام مردم خوارزم باستقبال آمدند سلطان محمد شاه آمده بر تخت نشست و سرداران ابراهیم
بجا قرار گرفتند مضراب و لعل حبه حقیقت برسید سلطان محمد شاه تمام حقیقت را بیان نمود
مردان بن هشام چون آمده بر تخت نشست رو بجانب عبد الجبار وزیر کرده گفت
چه باید کرد عبد الجبار گفت بغیر از کشتن سلطان محمد شاه بکار ستان سر انجام نخواهد رسید

فتحان بن البلکی در خشم از جای خود برخواست و گفت یا بادشاه مرا بولایت ایلچی کرده
بفرست که در عیش مجلس سلطان محمد شاه را بکشم و خون برادر و بدر خود را بگیرم حروان هشام
این سخن شنیده بسیار خوشوقت شد او را با سی هزار سوار و ده هزار پیاده روان ساخت کرگین
و خاخره این هر دو عیار همراه این لشکر شده روان شدند و بعد از چند روز ایشان بقلعه خوارزم
رسیده بودند و فتحان با مردم خود مصلحت کرد که شما تیار شده دور کجا باشید با سی هزار سوار باشید و من که
تنها در قلعه شما نیز در آیید که یکه خوارزمی را از ایشان زنده نگذاریم ایشان قبول کردند پس فتحان
بن البلکی با پنج هزار سوار در مجلس سلطان محمد شاه رسید سلطان محمد شاه او را جای نیک نشانید
اول این خوارزمی نامه حروان هشام را بنظر او گذرانید نوشته بود که اگر سلامتی جان خود میخواهی بیا
یکه ناسزای بوشنگ ابو تراب را بگو و دیگر همشیره خود را بمن ده و اگر نه من خود آمده این قلعه ترا
با خاک سیاه برابر خواهم ساخت سلطان محمد شاه این سخن شنیده در غضب شد و نامه را پاره کرد
و گفت این سگ نابکار چه فهمیده است و من رنجی به بشارت بزرگان نشسته ام امید دارم که آن
ساحر خروج موقت او کم پیدا شود همراه او شده خاک بر سر آن نابکار خواهم کرد فتحان بن البلکی
این سخن را شنیده تیغ خود را از میان انتقام برکشید و بجانب سلطان محمد شاه بدوید آمده آن تیغ را
انداخت و سلطان محمد شاه همان تیغ را از دست او کشیده چنان تیغ بر حمایل او زد که او را قلم کرد
و خود سوار شده از قلعه خود بیرون آمده حمله کرد که حال و اسباب او را تاراج کردند و لشکر خوارزم بسیار
کشته کردند کرگین و خاخره گریخته آمده مروان هشام را خبر کردند و حقیقت کشته شدن فتحان بن البلکی را
بیان نمودند : حلیمه خاتون چون از قلعه سمنان بیرون آمده یلی گشت و مانند ابر نو
بهار بگریست و گفت عجب دردیست جانم نمیدانم که چون گریم دلم خون شد که بر حال خود یک لحظه
چون گریم تنم را زخم کاری با سینه را داغ پیاپی گهی از زخم بیرون گهی از داغ در خون میگریم چون
شب گذشت و چون روز روشن شد ناگاه یکه کاروان پیدا شد آواز زنگ شتران و شیر رکیبان بگوش حلیمه خاتون
رسید و گفت ای بنده خدا این کاروان کجا خواهد رفت یک گفت بجانب بروشا [illegible] میرود حلیمه گفت

ای بندگان خدای چه می شود که مرا هم بپرسی خدا و رسول خدا همراه قافله خود ببرید که یک جری ما
هم در انجا است و شما را هم ثواب است و این سخن گفته استاده شد و سکینه پا نو را برده شد گرفت
و امیر عبد الرحمان دست مادر خود را گرفته رهبری میکرد و چون همراه کاروان شده روان شد یکی گفت
این همان لاغر زن است که پادشاه حجاج در چشم این نیل کشیده است و یکی دیگر گفت ترا چه کار
هر که باشد باشد او آمده است حلیمه خاتون را گرفته بر سر راه آورد و گفت ای خواهر سخن را تنها
حلیمه خدا را یاد کرده همراه این قافله روان شد یکه منزل بهمراه رفت تا غروب افتاب رسید
آمده یکه گوشه گرفته استاده شد بعد از ان نشست یکه بندهٔ خدا مهربان شد و یکه قاب طعام آورده
بحلیمه خاتون داد و حلیمه او را دعای خیر کرد شب در ان قافله بود و چون شب گذشته و افتاب طلوع شد از
دریچه خود خیمه بیرون آورد و کاروان روان شد و حلیمه را طاقت رفتن نبود بدرگاه قاضی الحاجات
مناجات کرد و گفت ای بار خدایا فریاد ما برس   یارب که درین جهان کسی نیست مرا جز ذات الله
و کر هم بغمی بنیست مرا   حال مرا چه شود اگر تو نپرسی هیهات   جز لطف تو فریاد رسی نیست مرا یا صیح
سبحانه و تعالی ما بیکسم بر جان رحم کن   و وقتی که این کاروان روان شد صاحب این کاروان خود
بود و خچر او در زیر بار خانه بود و او را گذاشته او روان شد و وقتی که این قافله دور رفت آن خچر استاده
شده روان شد و پیش حلیمه خاتون آمده سر خود را بر پای حلیمه خاتون می مالید حلیمه دست دراز کرده و دید
یکه اسپ استاده است حلیمه برخاست و ابو مسلم را سوار کرده خود هم سوار شد و آن خچر روان شد چون در
آن قافله رسید نظر آن قافله باشی بر خچر خود افتاد دید که همان کور زن بر خچر من سوار است بسیار بیگانه و غضب
شد نزدیک حلیمه خاتون آمده او را دشنام داد و دامن خچر را کشیده گرفت حلیمه بسیار پریشان شده استاده شد
اما این قافله باشی خچر را گرفته روان شد چند قدم نرفته بود که ان خچر باز بر زمین افتاد هر چند او دامن زد و
از جای خود نجنبید صاحب کاروان شرمنده شد و گفت ای کور زن این خچر را بتو دادم هر وقتی بگاه روان
بپرسی باز این خچر را بجای خود داد حلیمه خاتون او را هیچ جواب نداد بسبب این سخن گفته قافله باشی روان شد
انجا ان خچر باز برخواسته پیش حلیمه خاتون آمده استاده شد باز حلیمه خاتون بر ان خچر سوار شده روان شد

دو روز همراه آن قافله سیر کردند و صاحب آن قافله گفت ای یاران بروید ببینید که این خنجر هم در دست او است اگر شراب
ننوشد و شراب را دوست نمیدارد اینکه ما را اطاعت میکنند با من طاعت نمیکنند وقتی که این قافله فرود
آمد این قافله باشی باز آن خنجر را گرفته گوهر نگاه داده چون وقت کوچ شد و قافله باشی حکم کرد که
بار بندند آن خنجر نهاده بود بارها آن خنجر بر زمین افتاد و هر چند او را زدند از جای خود بر نخواست چشم او پوشیده
بوده است هر چند که کوشیدند آن خنجر بر نخواست مردم این کاروان چند [illegible] یکجا شده آمدند بقافله
باشی گفتند بهتر است که این خنجر را به این نیک زن بدهید صاحب کاروان گفت چونکه خنجر را هم داده آخرالامر
مردم این قافله جمیع جمع کرده باین قافله باشی داده شد و خنجر را با حلیمه خاتون بخشیدند بسبب حلیمه دشمن
این خنجر را دعا کرد و امیر ابومسلم را سوار کرده خود هم نیز سوار شده همراه کاروانیان روان شد اما صاحب کار
روان گفت اینکه زن سحر کرده خنجر ما را گرفته است و افسوس میخورد و همراه بود هست بعد از چند روز این
قافله در برابر رباط رسید صالح نام عبید نام سعد مالک بود و او پیش حلیمه خاتون آمده گفت ای همشیره بهتر است
که تو درین رباط فرود آیی که خواجه حاجی خویش پسر رفته و در راه باشم البته آمده ترا مهمانی خود خواهد
در اگر بسیار [illegible] که بیاد ابو [illegible] دشمنان [illegible] حلیمه قبول کرده در آن منزل قرار گرفت
بعد از آن کاروان بگذشت چون شب گذشت [illegible] تا در آن رباط بیرون آمدند از برای
جستن
خوشه چیدن بیرون شدند حلیمه خاتون آواز ایشان شنیده پرسید که ای نیک زنان کجا میروید ایشان گفتند
برای خوشه چیدن میرویم حلیمه گفت چون نیست که مرا هم همراه خود ببرید یکی گفت دور شو دیگری گفت [illegible]
آمده با کشته گفت ای همشیره بیا بسته حلیمه خاتون سکینه بانو را در زیر درخت خوابانیده گفت ای امیر عبد الرحمن
تو درینجا قرار گیر و با سکینه بانو خبردار باشی و من رفته چند خوشه چیده بیاورم پس حلیمه خاتون همراه آن
نیک زنان روان شده آمده بجستن خوشه چیدن مشغول شد ناگاه یکی خار در پای حلیمه خاتون رسید آه سرد از جگر بر کشید
زن همراهان شده گفت ای خواهر تو یک ساعت بنشین عوض برای تو خوشه چیده می آرم پس حلیمه نشست و آن
نیک زن برای خوشه چیدن رفت ناگاه صاحب آن زراعت خواجه محمد طائی آمده نگاه کرد امیر ابومسلم را دید
که مانند کودک مانند آفتاب درخشان در زیر درخت نشسته است حیران جمال او گردید بعد از آن نظر این

بسکینه بانو افتاد دید که یک دختری در زیر درخت خوابیده است خواجه محمد طایی نزدیک آمده دست
دراز کرد و خواست که سکینه بانو را بردارد امیر ابو مسلم جنبان آواز بکند گویا که تمام درخت
در جنبش درآمد خواجه محمد طایی دست که دراز کرده بود باز کشید و حیران شد اما حلیمه خاتون که آواز
امیر ابو مسلم شنیده بود رسید و گفت ای فرزند ترا چه شد که این فریاد برآوردی امیر ابو مسلم گفت
ای ملکه الجیده یک کسی آمده [illegible] است که سکینه بانو را بر دارد بنابر آن فریاد برآوردم خواجه محمد
طایی این سخن شنیده نزدیک حلیمه خاتون آمده گفت ای خواهر من صاحب این زراعت هستم
این پسر و این دختر را دیده در دل من رحم آمد چرا که من هم فرزندان ندارم میخواهم که این دختر را
دوست دارم لیکن این کودک فریاد برآورد حلیمه گفت پاک نیت خوب کردید و من هم یکی خدای
تعالی بر شما مهربانی خواهد کرد پس خواجه محمد طایی گفت ای همشیره راست بگو که تو کیستی و چه نام داری
حلیمه گفت من دختر محمد طایی ام و شوهر من اسود بن جنید بود که در قلعه اصفاهان کشته گردید
حلیمه خاتون تمام حقیقت خود را پیش خواجه محمد طایی بیان کرد خواجه محمد طایی ای همشیره چند روز اینجا
باشی حلیمه خاتون گفت ای برادر هر جا که شما حکم کنید همون جا قرار گیرم پس خواجه محمد طایی
حلیمه خاتون را در آن رباط حجره گرفته داد و گفت ای خواهر من هم خبر تو خواهم گرفت تو خاطر خود جمع دار
پس حلیمه خاتون در آن حجره قرار گرفت و گفت ای فرزند امیر عبدالرحمان هر وقتی که کاروان در [illegible]
برسد تو آب را گرفته با مردم بخشش کن که تا ثواب عظیم یابی امیر عبدالرحمان این سخن را قبول کرد
اما در آن حجره یکی خم آب بود امیر ابو مسلم آن خم را شسته پر آب کرد و با مردم آب میداد و در هفته
یکبار رهزنم [illegible] آورده زنان بچه را میداد و ایشان دعای خیر در باب امیر ابو مسلم میکردند هر وقتی که
کاروان می‌آمد امیر ابو مسلم مشک را پر آب کرده پیش کاروان میرفت و آب را بخشش میکرد
کاروانیان امیر ابو مسلم را دیده مهربان میشدند کسی نان و کسی پول میداد و کسی دعای خیر در باب امیر
امیر ابو مسلم میکردند و ابو مسلم هفت ساله شد و آنچه خیانت پیش والده خود می‌آورد اما لشکر
بسیار از طرف خراسان می‌آمد چون لشکر او نزدیک رباط ری رسید امیر ابو مسلم نگاه کرده دید که [illegible] طرف

تا دمشق کسر دید بر خود دست بلند امیر ابو مسلم شکه پر آب کبرد و مکر رفته رحا می خواهد و در خیم نگاه شاده
شنه و گفت ای سرو قد ای نخل چین آنکه بنشینی از دست ما از بهشتی ما بکوثر جنتی
آب بنوشی از دست ما چاهی بیوند آب زلال داریم تیر کعبت چون نهال حریم خون بحث
حلال آب بنوشی از دست ما جام الکوثر بحر و بهر یم از خادمان حیدریم ساقی حوض کوثریم
آبی بنوشی از دست ما کربلاییم در راه خدا جان و دل و دین داشتن لب تشنه ای کربلا آبی
بنوشید از دست ما بگذشته ام از بهر سبیل خون کرده در راکسیار اشک شراب سلسبیل آبی
بنوشی از دست ما بسیار محنت برده ام آب حیات آورده ام با خون دل پرورده ام
آبی بنوشی از دست ما هر چند شاد و خرمی از بهر دو عالم بیغمی بگذر ز استغنا دمی آبی بنوش
از دست ما سقا بنوشی بر چشمه ای جاری بکف در بهر حیات خضر است و آب زندگی آبی بنوش از دست ما
اما مردم لشکر نظر سیاه جمال امیر ابو مسلم را دیده بحوم آورده بودند ناگاه یکه پیاده ازرق چشم در آنجا
هجوم دید که جمال امیر ابو مسلم را دیده حیران جمال او شده آفاق روشن از رخ تابان چو ماه ز دوست
ز خسته سینه ام این نگاه او هست نازم بآفتاب رخ خوش گلرخ کمان حسن صد آفتاب بود
جام زلیخه سیاه او دست در آنکه پیاده نزدیک امیر ابو مسلم آمده آب را طلب کرد امیر ابو مسلم
جام را پر کرده بدست این پیاده داد چون آن پیاده آب را بنوشید باز جام را بدست
امیر ابو مسلم داد و از طرف امیر ابو مسلم تیز تیز نگاه کرد چند نشانیها که رجالیان در حضور مروان
گفته بودند در چهره این کودک ظاهر می شوند بس آن پیاده دست امیر ابو مسلم را گرفته می خواست
که دست امیر ابو مسلم را ببندد ناگاه نظر سیار برگشته روز نگاه با بیست و دو همراه از نزدیک رسید و آن
پیاده زرخی نام داشت و دست امیر ابو مسلم را گرفته نشسته نظر سیار آمده گفت ای کودک را
زخمه بگفت نظر سیار تا آن بلا برسید که ای زرخی این کودک کیست نه خنجر جفا کرد که پادشاه نظر سیار
این کودک صاحب خروج است الخ رجالیان در حضور مروان نشانها گفته بودند در پیشانی این کودک
ظاهر شد بس نظر سیار گفت اگر این کودک دشمن ما هست این را بکشید خواجه محمد طاهر خجندی

و این سخن [illegible] ایشان سخن بشنیده گفتند یا امیر خراسان این ناپاک حرامزاده این کرد که [illegible]
ناحق تهمت کرده آلوده است و این گمراه [illegible] است که بغیر از گناه بکشتند این ناپاک را این کرده
بکشید خوب نیست و بلکه مصلحت همین است که این کودک را [illegible] کنید پس نفر بسیار بگفتند ایشان امیر ابومسلم
رحم کرد [illegible] امیر ابومسلم بازگشت پیش حلیمه خاتون آمده حقیقت خود را بیان کرد حلیمه گفت ای فرزند
دلبند بار دیگر [illegible] نزد [illegible] ناپاک ترا آزار رساند خوب نیست امیر ابومسلم گفت
بسیار خوب بار دیگر [illegible] بیرون نخواهم رفت اما نفر بسیار [illegible] روزگار [illegible]
[illegible] هزار سوار آمده [illegible] مردمان [illegible] جهان [illegible] کرد خروج ابومسلم
روزی [illegible] آمده بر تخت [illegible] نشست [illegible] عبد الجبار [illegible] عبد الغنی [illegible] خواجه
ابوالحسن شیراز و عبد الله [illegible] محتاج مرو [illegible] بن الیاس [illegible] ایوب [illegible]
و فضل بن ربیع شامی [illegible] کرفی و [illegible] و عمر [illegible] کوه [illegible] و طاق [illegible]
[illegible] و اسلم بن سلم [illegible] و عثمان بن نهیک و ابوالواسع کاشغری و [illegible]
عیار [illegible] شامی [illegible] عیار [illegible]
و [illegible] جمشید زرینه [illegible] گویا [illegible]
جا بجا قرار گرفته بودند و [illegible] مروان [illegible] در محل دارالعزت نشسته بود که منجمان [illegible]
که آن صاحب خروج [illegible] که [illegible] عبد الرحمان و کنیت او امیر ابومسلم است [illegible] گفتند که او
هفت ساله شد [illegible] مروان گفت [illegible]
امیر ابومسلم [illegible] مروان هشام بن عبد الملک [illegible] مروان گفت [illegible] است که
[illegible] سر او را بریده پیش من بیارد [illegible] عیار [illegible]
[illegible]
هشام [illegible] اگر حکم شود [illegible] این کار را [illegible] سر آن صاحب
خروج را بخدمت امیر [illegible] بیارم پس مروان [illegible] بدست این سرهنگان زاده [illegible] کرد

پس این هر دو برادر همچنان روان شدند و بعد از چند روز ایشان در بیابانی در رباطی رسیدند خرم
گفت ای برادر تو در سایه درخت قرار گیر و من در میان رباط رفته برای تو طعام بیارم پس عیار نمود
آمده و در سایه درخت قرار گرفت و مشکوه روان شد چون درون رباط در آمد سیر کرده برابر
یک حجره رسید دید که یک کودک هفت ساله نشسته است و آب را برای فی سبیل الله میداد
و نور رو ربیت لب او بهر بوده است / غمزه روی تو جاه دیگر است / زلفی تو تکاه دیگر است / کشند
خط ملکش بر روی کامل حسن خوش شد / کاینه نه آن جا هست جاهی دیگر است / گرچه خود ترکان غمزت کینه
بهر مظالم داد خواهی دیگر است / از تو چشم همه بتو چشم پناه / زینهار ای راه پناهی دیگر است / عشق
می ورزیدم که اینجا عشق گفت / تو نشنیدی که راه دیگر است / شیر دل خوانند حسن را لطف بود
نیم سلکه خود خوانده که جای دیگر است / پس خشک لبان نابکار را آب(ها) طلب کرد امیر ابومسلم جام آب پر
کرده بدست این نابکار داد و آب را نوش کرده بجانب امیر ابومسلم نگاه کرد و آن سگ کاغذ از
بغل خود برآورده دید که همین کودک صاحب خروج است و این نابکار هیچ است که دست امیر ابومسلم را
بگیرد امیر ابومسلم در غضب شد چنان مشت بر گردن او زد که بر زمین افتاد و جان بمالکان جهنم سپرد
اما زنبور دختی که در سایه درخت نشسته بود دید که برادر من نیامد بسیار دیر شد خود برخواست
روان شد درون رباط در آمد گشت کرده برابر آن حجره رسید دید که برادرش مرده است و نظر این
نابکار بر امیر ابومسلم افتاد پسری دید بسیار صاحب حسن که در عمر خود ندیده بود / روی خود را ملو
که شریک جم است / چون بگوئی که لاشریک له است / نارسیده بچاده ساله رسید افزون زماه چهارده است
جلکه هستی تمام کرده طی / تا بوصلت هنوز نیم ره است / جانب عاشقان نگه میدار / حشمت
پادشاه از سپه است / خانقه میگذشت جامی ما / باده گشته بسیر خانقه است / و آن نابکار زنگ
که همچو کودک برادر مار کشته است در دل خود فکر کرد اگر من هم چیزی باین پسر بگویم کشته میشوم
بس بهتر است که این خبر بسیار برسانم پس انگاه جسد برادر خود را گرفته روان شد
خواجه عبدالله گیز که در آن شب بشارت حضرت علی شیر خدا یافته بود که علی الصباح رفته

امیر ابومسلم را گرفته در خانه خود خواهی آورد که مبادا دشمنان دینی او را آزار رسانند چون شب

گذشت علی الصباح خواجه عبدالله سوار شد ابوالنصر شب رو و حمید خون خوار و میرکه جراح

و اسحاق کننده شکن را همراه خود گرفته بجانب رباط زنگی روان شد چون در آن رباط رسید نزدیک جا آمده

خیمه را بر پا کرد آمده در آن خیمه نشست و خواجه محمد طائی که سردار آن رباط بود آمده خواجه عبدالله

کیتز را ملازمت کرده خواجه عبدالله کیتز حقیقت حلیمه و امیر ابومسلم را پرسید خواجه محمد طائی گفت در این

رباط حجره گرفته داده‌ام و در آن حجره می‌باشند پس خواجه عبدالله یک خلعت و اسب بدست ابوالنصر شب رو

داده برای امیر ابومسلم فرستاد و گفت امیر ابومسلم را از خود پیش من بیار پس ابوالنصر شب رو روانه شد

برابر آن حجره رسید در آمده امیر ابومسلم را نماز کرد و امیر ابومسلم پرسید که ای یار عزیز تو کیستی ابوالنصر شب رو

گفت خواجه عبدالله کیتز این اسب و خلعت برای شما فرستاده است امیر ابومسلم گفت ای برادر تو که

چرا کمان رخنه از مادر خود رخصت گرفته می‌آئیم ابوالنصر شب رو گفت بسیار خوب امیر ابومسلم برخاست

و پیش والده خود آمد و حقیقت خواجه عبدالله کیتز و ابوالنصر شب رو را پیش والده خود بیان کرد

حلیمه خاتون این سخن شنیده بسیار خوشوقت شد و گفت ای فرزند خواجه عبدالله کیتز [illegible] است

که بخدمت ایشان برو پس امیر ابومسلم آن خلعت را پوشیده بر اسب سوار شده همراه ابوالنصر شب رو

روان شد چون در آن خیمه در آمد خواجه عبدالله کیتز برخاست و امیر ابومسلم را در بر گرفت و برابر

خود نشاند و حقیقت امیر ابومسلم را پیش خواجه عبدالله کیتز بیان کرد خواجه عبدالله کیتز برخاسته پیش حلیمه

خاتون آمده حلیمه برخاست و در قدم خواجه عبدالله کیتز افتاد و خواجه حلیمه را برداشت و گفت ای خواهر

حق سبحانه و تعالی این چنین بود الحال در خانهٔ فقیر بیائید حلیمه گفت سعادت ماست پس حلیمه و سکینه

بانو را عبدالله کیتز در کجاوه نشانده و امیر ابومسلم را سوار کرده همراه خود گرفته روان شد و خواجه محمد طائی

را گفت شنیده‌ام که مردم رباط همه سنی‌اند [illegible] باید گفت که این خبر گو را پیش کسی ظاهر

نخواهند کرد و خواجه محمد طائی گفت [illegible] این چنین نیست که این خبر گو را ظاهر کنند شما خاطر خود را

جمع دارید پس خواجه عبدالله کیتز حلیمه خاتون و سکینه بانو و امیر ابومسلم را گرفته بجانب [illegible] روانه شد

انا تو نبوده حقی بپیش نظر سیار آمده گفت که آن کودک که صاحب خروج را شناخته ام و او مرا
در خانه گذشته است اگر به لشکر همراه روانه سازید او را گرفته بخدمت شما آن بیارم پس نظر سیار
کلنگه بن هزاره و لشکر بن هزاره را با ده هزار سوار فرستاد و این سرهنگ ایشانرا گرفته بجانب
رباط ری روانه شد چون برابر رباط رسیدند امیر ابو مسلم را نیافتند پس کلنگه بن هزاره مردم
آن دیه را طلب کرده پرسید که این کودک درین جا بود چه شد ایشان جواب دادند که امروز روز
سیوم است که ازین جا رفته اند پس ایشان نا امید شده برگشتند و به پیش نظر سیار آمده این حقیقت را
بیان کردند اما خواجه عبدالله کیتر امیر ابو مسلم و حلیمه و سکینه را در خانه خود آورده امیر ابو مسلم را همراه
پسران خود در مکتب نشانده ... در آثار این شیرین حکایت چنین کرده است و این قصه روایت که امیر
ابو مسلم هفت ساله بود که خواجه عبدالله کیتر ایشان را در مکتب نشانده بود و سه سال خواجه عبدالله
کیتر امیر ابو مسلم را تربیت کرد چون امیر ابو مسلم ده ساله شد در دل خواجه عبدالله کیتر رسید که
ایشانرا ختنه کنیم پس روز دیگر خواجه عبدالله به پیش نظر سیار آمده گفت میخواهم که فرزندان خود را
... کنم اگر چیزی از سلطنت خود را عنایت کنید که من طوی ایشان بکنم نظر سیار گفت بسیار خوب
و آنچه سلطنت بود آورده با خواجه عبدالله کیتر داد و خواجه آن ... سلطنت را آورده با
ساده کرد و فرش را انداخت تمام ریشان و متعهدان آمده نشستند پس خواجه عبدالله کیتر
همراه پسران خود امیر ابو مسلم را ختنه کردند و طوی خوب دادند و ریشان ... دعا خواندند و مردم
... پس خواجه عبدالله کیتر را مبارکباد دادند بعد از روز سیوم خواجه عبدالله کیتر همه
ریشان را رخصت کرد ایشان بجای خود رفتند چند امیر ابو مسلم یازده ساله شد زن خواجه
عبدالله کیتر ایشانرا دیده رشک میبرد امیر ابو مسلم یکه روز با والده خود گفت ای والده
خواجه مرا بجای پسران خود نگاه دارد و زن خواجه رشک میبرد من میترسم که این زن چیزی با ... بکند
پس بهتر است که ازینجا بیرون شویم حلیمه دانست که امیر ابو مسلم راست میگوید که الحال نشستن ما درینجا
خوب نیست چون خواجه عبدالله کیتر در خانه خود آمده نشست و خواجه سلیمان کیتر و خواجه عثمان کیتر

چو امیر ابو مسلم آمده بجا آورده پیش خواجه عبد الله نشستند و حلیمه خاتون نیز آمده بجا آورده ایستاده شد
خواجه عبد الله گفت ای بی بی حلیمه چیزی بگو [illegible] حلیمه گفت یا خواجه بهتر است اگر شمان رخصت بدهید چند
روز در ماقان رفته بگذرانم خواجه گفت برا چه بر من رنجیده شده اید مبادا کسی با شمان سخنی سخت گفته
باشد حلیمه گفت خیر یا خواجه با شما کسی چیزی نگفته است سر شمان سلامت باشد تمنا بر فنای رغبت
خود میدهم خواجه را [illegible] که شاید زن من چیزی طعنه زنی کرده است پس خواجه قبول کرده حلیمه
خاتون و سکینه بانو را در کجاوه نشانده روانه شدند و امیر ابو مسلم به چون خچر سوار شده اما خواجه عبد الله
کنیز ابو النصر شب و حمید خون خوار و جبرکه جراره و اسحاق کنده شکنی را همراه ایشان داده رخصت
نمود چون ایشان بما ماقان آمدند در خانه بابای عاصم ماقانی آمده ایستاده شدند و آواز دستک
زدند بابای عاصم ماقانی و قاسم ماقانی و جنید ماقانی و الیاس ماقانی و شکی ماقانی این پنج برادر
از خانه خود بیرون آمدند ایشان را دیده پرسیدند که برای چه آمدید اسحاق کنده شکنی گفت خواجه
عبد الله کنیز شما را بسیار دعا و سلام رسانیده است و گفته فرستاده است که ای ابو مسلم پسر خو
هست و والده و همشیره این هم اینجا استند که در خانه شمان باشند ایشان گفتند این پسر برادر ما است
و این والده و همشیره ما است القصه اینها سر شمان امیر ابو مسلم و حلیمه خاتون و سکینه بانو را با جنید ماقانی
سپرده برگشتند و پیش خواجه عبد الله کنیز آمده این حقیقت را بیان کردند اما خواجه عبد الله
بعد از دو سه روز برای دیدن حلیمه خاتون میآمد و دلداری ایشان میکرد اما زن خواجه عبد الله کنیز این
خبر کو شنیده گفت تو با آن کور زن چه مطلب داری که هر وقت که پیش او میروی خواجه گفت تو
قدر او شان را نمیدانی زن خواجه گفت نمیدانم که عاشق روی او شده برای این میروی خواجه گفت
ای نابکار لعنت خدا بر تو باد او دختر من است این سخن را چه فهمیده گفتی و آن زن حرم خواجه بود
و در دل خود فکر کرد که این بیشی رفتن از او که زن باز نمی آید پس بهتر است که ایشان را زهر بدهم
زنان از افسوس ایشان خویش فرو ریزند تریشی صاف از بنیش که مردم را فریبند او دم کرده هم
همی سازند سنگی خاره را از نرم زیک رنگ سخن صورت رنگ سازند بگیره وردی عاشق لعنت باز زند

وفاداری مجو در خوبی ایشان که غدار نیست بره در نکوئی ایشان   اما یکی از اکابران علما فرموده اند که
مکر شیطان در مکر و حیله برخی است اما ش کرد زنان نا بخشند   آن زن نابکار در میان شربت زهر
آمیخته آن شربت را برای خواجه عبدالله کبیر طیار ساخت وقت نیم روز بود که خواجه عبدالله کبیر
از نفر سیار رخصت گرفته بخانه خود آمده یک ساعت قرار گرفت بعد از ان آبرا طلب نموده و آن زن
نابکار زهر را که در میان شربت طیار ساخته بود پیش خواجه عبدالله کبیر آورد چون خواجه آن شربت را
بنوشید دل خواجه منغص شد دانست که این زن نابکار مارا انجا طرح حلیمه خاتون ته زهر داد پس پسران
خود را طلب نمود و گفت حلیمه خاتون و سکینه بانو و امیر ابوسلم که او نایب حضرت علی بن خواست بخدمت
او شما ها دریغ نخواهید کرد و این کبیر نکه مارا زهر داده است و این را زنده نخواهید گذاشت که پشیمان
نیز وفا نخواهد کردی بانوکه این را در حضور ما کشید بزرگان گفته اند   بو که بالکی وفا نکند
اصل بد جز خطا خطا نکند   پس خواجه سلیمان کبیر این حرم را در حضور بود خود بکشت اما خواجه عبدالله
کبیر چنین پرکاله جگر را بر زمین انداخت و جان بحق تسلیم شد اما خواجه سلیمان کبیر و عثمان کبیر احوال بود خود را
دیده گریبان چاک کردند و ماتم کردند آه مردم ماقان بحبا طاری و سردشنا اجهان آمده این نزاد لوازم
نمودند و گفتند بهر کسی را راه همین است   آه زینت منزلی که در بهشت   که گذرگاه شاه در بهشت
پس تابوت خواجه عبدالله کبیر را طیار کرده بر بالاطری آورده آنجا باغ خواجه سلیمان کبیر بود و بهجون
جا دفن کردند و بعد از سه روز خواجه سلیمان و خواجه عثمان کبیر آمده لفر سیار را ملازمت کردند لفر سیار
ایشانرا بسیار دلداری نمود و گفت بخاطر شما نیکه نامه بجانب مروان بن هشام پنجم بسم اخوالان لفر سیار
نامه بجانب مروان حمار نوشت که یا امیر المؤمنین شما نرا معلوم بوده باشد که خواجه عبدالله کبیر
رتبه بنیاد رحلت نمود و بسیار مرد نیکخواه بود الحال پسران او بسیار قابل اند هرچه حکم شود برای عمل
نماییم و این نامه را بدست جاسوسی سبزی فروش داده رخصت نمود و جاسوسی این نامه را گرفته بعد از چند
روز بخدمت مروان بن هشام رسید مروان این نامه را دیده جواب نوشته فرستاد که حکم حکومت خواجه عبدالله
کبیر را به پسران او بدهند آخر الامر لفر سیار ایشانرا دیوان خراسان کرد اما این خبر به امیر ابوسلم رسید

پیش والده خود آمده گفت که خواجه عبدالله کیز بوفات یافت حلیمه خاتون این سخن شنیده
بگریست و گفت ای فرزند شهر است که منهم بروم امیر ابومسلم گفت ای والده شما را وقت
نه آید که زن خواجه عبدالله کیز از غلکی من زهر داد پس رفتن شما مناسب نیست حلیمه این سخن از
امیر ابومسلم شنیده خاموش شد و امیر ابومسلم هم برای خواجه عبدالله کیز میگریست و میگفت بار
خدایا این بود در بود حکم تو این بود که من هم یتیم شدم   زینها همین است که چون خواب گذشتند همراه ما نه   مارا غریب و بیکس
تنها گذاشتند   چون بوقت شب رسید امیر ابومسلم در خواب دید گویا در کشتی نشسته ام و چوب
در دست گرفته خود کنار میبرم چون شب گذشت علی الصباح این خواب را پیش والده خود بیان کرد
حلیمه گفت ای فرزند تو پادشاه خواهی شد و دین حضرت محمد مصطفی از تو روشن خواهد شد امیر ابومسلم
ازین بشارت بسیار خوشوقت گردید در آن روز و شب مشغول بود و چون روز دیگر شد پیش والده خود
آمده گفت اگر شما را اجازت بوده باشد امروز بقلعه مروشاهجهان رفته تماشای آن قلعه را دیده باز
بیایم حلیمه خاتون امیر ابومسلم را رخصت داد پس امیر ابومسلم بجانب قلعه مروشاهجهان روان شد
چون نزدیک آن قلعه رسید داخل آن قلعه شد چون نزدیک چارسو چوک رسید دید که یک غلغله در شهر
امیر ابومسلم نزدیک آمده دید که یک جوان را بسته میبرند از یکی پرسید که این جوان چه گناه کرده است
او گفت این جوان دوستدار ابوتراب است و این عجیبه کنید گردن این جوان میگویند که شتم آن دیو بر شما ان ابوتراب
ناسزا میگفت و این مرد او را کشت چون فوج نفر بسیار رسید بلکه صد و هفتاد کس را کشته بود که بگیرند
گرفتار کرده دید چون این را پیش نفر بسیار ربودند او حکم کشتن کرده است الحال این را خواهند کشت آنجا
چون این در تماشا استاده کرد نو او گفت ای بنده خدای بدانید و آگاه باشید که هیچ کار بد نکرده ام جز
بدوستی ابوتراب میکشند پس سعادت ما ست آخر آن جوان را بکشتند اما امیر ابومسلم این واقعه
دیده بسیار متفکر شد برگشته پیش والده خود آمد و گفت ای مادر امروز چند عجب تماشای در قلعه مرو
شاهجهان دیده آمدم که یک جوان را بدوستی ابوتراب کشتند حلیمه خاتون این سخن شنیده بگریست و گفت
ای فرزند پدر تو نیز بدوستی ابوتراب در قلعه شهجهان کشته شد پس امیر ابومسلم گفت ای

تا هست بگو ابوتراب که او میگوینید حلیمه گفت ای جان مادر من بگویم اما در خویش را بپوشید امیر ابومسلم
بر خواسته آمده در حویلی را به بست آمده پیش والده خود نشست و گفت ای والده بار بگو
حلیمه خاتون گفت ای بابا هم یک نام حضرت علی شیر خدا است و این چنین شنیده ام که رسول علیه السلام
در جنگ [illegible] رفته بودند یک جای لشکر رسول علیه السلام فرود آمده بود که حضرت علی ابن ابی طالب
با یکه [illegible] دیگر که او در قبیله بنی کلاب بود این بهر رود در کنار [illegible] خوابیده که رسول علیه السلام
در برابر ایشان رسید و گفت قم یا ابوتراب یعنی برخیز ای به روی خاک که [illegible] وقت [illegible] حتم
همراه ایشان بوده او چهار صد کتاب طیار کرده در میان آن کتابها نوشته بود هر کسی که دشمنان
ابوتراب را ناسزا بگوید بسیار صواب دارد و آن کتابها را خلقها که فرستاده بود و بازی مردم
نادانسته حضرت مرتضی علی را ناسزا میگویند و این خوارجیان دشمنان دین دیده و دانسته میگویند
امیر ابومسلم این شنیده در غضب شد و گفت ای مادر من ان شاء الله تعالی که ما تخم این دشمنان دین را
از دنیا [illegible] نکنم خواب فراغت بخود حرام کرد و طعام سیر بخود حرام خورد چون شب گذشت علی الصباح
امیر ابومسلم با والده خود گفت اگر حکم کنید من هیزم کشی بکنم و چیزی پیدا کرده بیارم حلیمه گفت بسیار
خوب پس امیر ابومسلم همون خنجر را گرفته در بیابان آمده هیزم کشی کرده سه بار طیار کرده بر آن
خنجر بار کرده گرفته بجانب قلعه مرو شاهجهان روان شد چون داخل قلعه شد بر سر چهار سو چوکه
لشکر فروشان رسید و در آنجا یک دوکان نانوائی بود که او در آنجا نشسته نان میفروخت [illegible] نظر امیر ابومسلم
افتاده دید که پسر یازده ساله مانند آفتاب درخشان خنجر هیزم را گرفته ایستاده است حیران جمال
امیر ابومسلم شد [illegible] بار من بکی جمال ترا اگر [illegible] در شیشه [illegible] دیده [illegible] شد
بشنو این نانوا بر خواسته پیش امیر ابومسلم آمده استاده شد و گفت ای پسر این هیزم را میفروشی
امیر ابومسلم گفت میفروشم پس شخص نانوا یکه تنکه [illegible] بدست امیر ابومسلم داده گفت این
هیزم را در دوکان ما بینداز پس امیر ابومسلم آن هیزم را گرفته در دوکان او انداخت آنجا
چهار شاگردان آن نانوا در دوکان بودند امیر ابومسلم را دیده در پی ناسزا بر دشمنان ابوتراب شدند

و امیر ابومسلم سخن شنیده و بغضب شد و در دل خود فکر کرد که اگر همین ساعت این را بکشم آشنا خانه

ندارم اگر وقت مشکل بر سر من آید در اینجا ساعتی قرار گیرم برای این اینها را چیزی نگفت و هیزم را

انداخته روانه شد اما یکی شاگرد این نانوا گفت ای یاران دیدید این عجب رنگ خود گم کرده برفت

اما امیر ابومسلم برگشته پیش نانوا دایهٔ خود آمده گفت ای والده من میخواهم که دشمنان ابوتراب را

بکشم آنها را آشنا خانه در قلعهٔ مرو شاهجهان ندارم حلیمه خاتون گفت ای فرزند اگر ترا مشکل پیش آید

در قلعهٔ مرو شاهجهان یکی مرد مسلمان هست که او را استاد خنجرگذار در بندی میگویند و او برادرخواندهٔ

تو است و در بازار خنجرگران می باشد و در برابر بازار چهارسوی شکرفروشان می باشد در آنجا هر هیچ

که پیش بیاید او خواهد داد و دعای [illegible] باید تو بکار خواهی گفت امیر ابومسلم این سخن شنیده

بسیار خوشوقت شد چون آن شب گذشت و روز دیگر که خسرو سیارگان نقاب تیرگی از رخ عروس

گردون بر [illegible] و چهرهٔ سیمابی بر بنفشه فام آسمان باز کرد   سر برکشید ز آتش رخشان [illegible]

سرخ [illegible] تیغ سفید از خراب سرخ   فراشان تیغ بر سر بام سیاه کوب   [illegible]

شتاب سرخ   که دوران صباح [illegible] امیر ابومسلم مروزی باز آن خنجر را بار کرده گرفته بجانب قلعهٔ

مرو شاهجهان روان شد چون داخل قلعه شد آمده بر سر چهارسو دو دکان ایستاده شد دید آن دوکاندار

نیست اما شاگردان او هستند امیر ابومسلم گفت ای یاران اینک من هیزم را آورده ام اگر میخواهید

بگیرید پس یکی شاگرد برخواسته آمده و دسته خار آورده بدست امیر ابومسلم داد چون امیر ابومسلم هیزم را

و دکان آورد این چهار شاگردان نانوا امیر ابومسلم را دیده در پی خاطر شدند چون امیر ابومسلم تمام

هیزم را آنجا [illegible] دکان آورد و خنجر را بجانب کوچهٔ شکرفروشان [illegible] کرده خود برگشته آمد درون دو دکان

[illegible] آمده در دوکان را بربست و گفت ای نابکاران باری بگوئید که حضرت امام اول [illegible]

با شما چه بدی کرده است که دشمنان ابوتراب را ناسزا میگوئید این چهار شاگردان این سخن شنیده

بجانب امیر ابومسلم دویدند و ابومسلم آن دو شاخه که در دست داشت بر سینه یکی چنان زد که از پشت او

در گذشت و او را برداشته بر آن تنور انداخت و دیگری را رسید [illegible] کار او کرده چهار شاگردان

خنجر دکاندار در بندی ا

خوب کار در بندی از دنیا سفر کردم من پسر اویم و خوردک نام دارم   خوردک دست امیر ابومسلم
را گرفته در خانهٔ خود آمد و سعد کلماه و سعید کلماه آمده امیر ابومسلم را ملازمت کردند خوردک بسیار خوش
وقت شد امیر ابومسلم فاتحه بارواح استاخولکار خواند خوردک گفت من نیز دعوی غلامی دارم
تا زمانی که زندگی دارم ٭ دل خود را به بندگی دارم   درین گفتگو بودند که آواز غوغا برآمد استا خوردک
سعد کلماه را گفت که رفته خبر بیارید این چه شور است چون بیرون آمد نگاه کرده دید که مردم بازار استا
شمس نان فروش چسپیده اند و میگویند چه بوی بدار دوکان تو می آید مگر استخوان سگ یا خوک را سوخته
استا شمس حیران و متفکر شده اندرون دوکان آمده دید که چهار شاگرد مرا کسی در تنور انداخته و می سوزند
استا دانست که این کار همون پیر است بعده استا شمس گریبان خود را چاک کرده خاک بر سر انداخته
و هر چهار را از تنور برآورده و جسدهای ایشان را برداشته پیش نفر بسیار آورد اما سعد کلماه بر
گشته پیش استا خوردک آمده این حقیقت را بیان نمود خوردک تبسم کرده بجانب امیر ابومسلم
نگاه کرد و گفت ای برادر شب مرا امیرالمومنین و امام المتقین شاه مردان و شیر یزدان مرتضی علی کرم
الله وجهه بشارت دادند پس بگویید این کار از شما شد امیر ابومسلم نیز تبسم کرد و گفت   راستی
موجب رضای خداست   کس ندیدم که گم شد از ره راست   ای برادر ایشان را من کشته ام برای
اینکه دشمنان ابوتراب را ناسزا میگفتند بعده خوردک این سخن شنیده بسیار خوشوقت شد و گفت
یا علی گردن خران بشکن   تو که در بیشهٔ خدا اسدی   بعد از آن دست امیر ابومسلم را بوسه داد
که بسیار خوب کرده اید اما استا شمس نان بای پیش نفر بسیار گفت که پادشاه یک پسر دوست
دار ابوترابی بهزم گرفته آمد و چهار شاگرد مرا کشته در تنور انداخته بسوخت این سخن گفته دری ناسزا
بر شیعیان ابوتراب شد خواجه سلیمان کثیر و عثمان کثیر دران مجلس حاضر بودند ایشان نیز دانستند
که این کار امیر عبدالرحمان مروزی است پس ایشان در غضب شده گفتند یا امیر خراسان من ازین
معامله نیز خبر دارم که یک آفتابه زرین از ته تنور این مردک برآمده بود شاگردانش برای حصه ازین طلب نمودند
آخر این مردک برای کوزهٔ زرین ایشان را زهر داده در تنور انداخت الی الاشلق بر پا کرده پیش شما

آمده میخواهد که این معامله بسر خود دفع کند بعده نفر سیار شنیدن این سخن در غضب شد و گفت بیت
بیکو سید پس رزحی را طلب نموده گفت این مردک را در چار سو چوب برده کردن بزن تمام ماهی که او برده کند
رزحی دست استاتمش را گرفته گفت راست بگو شاگردان خود را چه تو رکشتی گفت هرچه داند
بر سر من کنند من شاگردان خود را نکشته ام چون بسیار غلغله شد خوزدک و سعد کلماه و سعید کلماه
را اشارت کرد که رفته خبر بیارید ایشان آمده دانستند که تمش نام بابی را رزحی گرفته در چار سو
چوب با ستون بسته اقرار میکنانند که شاگردان خود را چه تو رکشته برگشته خوزدک این خبر رسانیدند
خوزدک بخندید و دست امیر ابومسلم را گرفته گفت یا صاحب بیایید با بیایید این تماشا ببینیم بعده امیر ابو
مسلم و خوزدک و سعد کلماه و سعید کلماه آمده بالای دوکان استاده شده تماشا میدیدند رزحی از آن
نابکار می پرسید که هان راست بگو شاگردان را چه تو رکشتی و عقل آن نابکار برهم شد بود هر چهار
طرف نگاه میکرد ناگاه چشمش بر امیر ابومسلم افتاد بیک نظر امیر ابومسلم را بشناخت خواست که فریاد
کند امیر ابومسلم فهمیده سنگی چنان بر سر او زد که کاسه سرش شکسته گردید رزحی دانست که این سنگ
از طرف خانه خوزدک آمده است بعده بجانب خانه استا خوزدک روان شد و امیر ابومسلم از میان
ایشان مانند برق یا باد بدر رفت اما رزحی آمده پرسید که این سنگ را که زده است خوزدک گفت عالم
استاده بود من چه دانم آخر الامر رزحی پیش نفر سیار آمده این حقیقت را بیان کرد نفر سیار چون این
بشنید رنگ از روی او برفت و گفت ای رزحی می باید که تلاش کرده او را بیاری بعده رزحی در تلاش
امیر ابومسلم روان شد اما ایشان برگشته پیش حلیمه خاتون آمده حقیقت را بیان نمودند حلیمه خاتون گفت
ای فرزند نگاه دارنده تو خداست • بهر جا که باشی خدا یار تست   خداوند گیتی نگهدار تست   بکام تو
بادا همه کار تو   خدا گیتی نگهدار تو   بهر آنست که چند روز قلعه مرو شاه جهان بر تو بی چند روز برین بگذر
گذشت امیر ابومسلم پیش والده آمده گفت ای والده شنیده ام که در برابر قصبه کنو گرد باغیست
اگر بفرمایید تماشای آن باغ را دیده بیاییم پس امیر ابومسلم روان شد چون در آن باغ رسید   دید باغی
نه باغ بلکه بهشت   به زیبایی ارم لطیف سرشت   میوه دارانش از برومندی کرده با خاک سجده پیوندی

القصه امیر ابو سلم روزی دران باغ گشت میکرد و تماشا میدید و موسم بهار بود ایام بهار آمد شد موسم
صحرا دارم هوسی جام می و شاهد رعنا آمد گل و آراسته شد بزم ریاحین می ده که شد اسباب طرب جمله مهیا
بنمود معجز چمن آرای طبیعت از شاخ شگوفه بگلستان ید بیضا در آینه آب عیان گشت شگوفه مانند
نجوم فلک آینه سیما از برگ گل آویخته می قطره شبنم زان گونه که از گوش بتان لولوی لالا از خیمه ابر
آب خضر داده بسبزه و از شاخ گل افروخته بباغ آتش موسی نقاش بهار از قلم صنع رقم زد بر غنچه
گل صورت این گنبد خضرا مشاطه تقدیر عروسان چمن را سر تا قدم آراسته در کسوت دیبا پر لعل
زمرد شده از لاله سبزه صحن چمن دامن کوه و کف دریا آراسته ز نسبت چمن پر ز عجایب اطفال
بهار آمده اینجا بتماشا هر غنچه سیراب دران بزم ریاحین چون شیشه سربسته پر از باده حمرا بر عارض
نسرین سمن جعد بنفشه پیوسته و پیچیده بهم چون خط ترسا سر دفتر خونین جگران لاله احمر سر حلقه
صاحب نظران نرگس شهلا از بس که هوا معتدل طبع لطیف است روید گل بیخار کنون از دل خارا
نرگس نگران گشته بر چشاره نسرین سوسن بثنا خوانی سنبل شده گویا در پای گل افتاده ز شوق آب
بهر سو بر فرق سمن نسیم فشان باد ز هر جا برخواسته از روی گل و سبزه نسیمی صد مرتبه خوشبوی
تر از عنبر سارا قمری ز سر سرو سراینده به بستان بلبل ز فغان در چمن انداخته غوغا بگرفت بکف بهر
طرب لاله پیاله نرگس بلب آورد لب ساغر صهبا گل جلوه کنان هر طرف از حسن لطافت
خوبان سمن و زنخ او واله و شیدا میگوید که آن باغ را مروان حمار ساخته بود
و امیر ابو مسلم سیر آن باغ کرده برابر قصری رسید قصر نگویم که بهشتی فراخ روضه طوبی در
او در البنا شاخ با چمن هشت درش در یکی با فلک هفت سرش سر یکی بام سپیدش بفلک سوده سر
کرده عجوز رشید سفیدی اثر بای چو مهتاب ببالش نهاد گشت ز دور انزمین او فتاد رفت
درون در او آفتاب وقف زمین کرد رخ چرخ تاب و پیش آن قصر حوضی بود که از سنگ
میم ساخته بودند امیر ابو مسلم آمده بر کنار آن حوض قرار گرفت و این شعر را میخواند بهار
آمد بر افشان باد صبا این مژده ساقی را که اندر جام ریزد بادهای ناب باقی را بیا ای بسطی خوش

خوان بزن راهی حجاز انکه بصوتی پارسی بنواز اشعار عراقی را تقریر زبان نماید چون ترجی از دو شنیدی
بنوک کلک چون آرم بیانی اشتیاقی را که گذشته عمر میخواهم که در زنها دیگر آرم بیان خدمت پیر مغان
انفاس باقی را برای مرده بجنت چون مسن عیسی دمی دارم که با خورشید نور افشان نخواهم هم وثاقی
را هم در آن اثنا خواب بر ایشان غلبه کرد در خواب شدند که رزجی نابکار سرگشته روزگار برابر آن
باغ رسید اندرون آن باغ در آمد و دید روضه مانند نهرها سلسال درخت بخیج طرفها موزون
آن پر از لاله های رنگارنگ وین پر از میوه های گوناگون باد در سایه درختانش کمتر اندر وی
بوقلمون پیر مرغوه بر لب آن حوض آمد نظر کرده دید رویش چه گونه روی روی چو آفتابی ۵ مویش
چگونه موی هر حلقه سحر و تابی چون نگاه رزجی بر جمال جهان آرای امیر ابومسلم افتاد پسری دید که هنوز خط
بر دامنه رخسارش نه نشسته و چهره اش با آب زندگانی نشسته بعده رزجی یک نظر امیر ابومسلم
را شناخت و دانست که هر چهار شاگردمش هان ماهی را همین کودک کشته است آخر الامر امیر ابو
مسلم را بیهوش ساخته بر بست و باز بهوش آورده چون نظر امیر ابومسلم بر رزجی افتاد حیران و تفکر
کردید رزجی گفت ای جوان هفت شبانه روز است که خواب نکرده ام الحمد شکر خدا که
هر چه طلب کردم از خدا بر سینه های همت خود کامران شدم اکنون بهتر آنست که ترا پیش نصر
سیار بخراسان می برم لاجار امیر ابومسلم همراه آن نابکار روان شدند نیم روز آمده بود که رزجی امیر ابو
مسلم را برابر فالیز رسید اما صاحب آن فالیز که نام او ابو المهاسن بیلباز میگفتند نظر او بر امیر ابومسلم
افتاد پسری دید مانند آفتاب درخشان   سرگشته ساخت ماه رخش آفتاب را در
چون نشانده خال لبش مشکناب را   حیران صنع ایزد پاکم که قدرتش   بخشد لطافت این همه
یکقطره آب را   بعده ابو المهاسن بیلباز نزدیک آمده از رزجی پرسید که این پسر کیست و چه
گناه کرده است که بسته می بری رزجی گفت این پسر صاحب خروج است پیش نصر سیار می برم
ابو المهاسن بیلباز گفت اگر سلامتی جان خود میخواهی این پسر را خلاص ساز رزجی گفت تو
دیوانه شده این که کار نصر سیار است میخواهی که این را خلاص کنی ابو المهاسن بیلباز را این سخن

شنیده در غضب شد و چنان بیل در میان هر دو شانه زرخی زد که بیهوش شده بر زمین افتاد و خود به نزدیک
امیر ابومسلم آمده خلاص کرد و گفت شما بروید من دانم و این نابکار بعده امیر ابومسلم او را دعا کرده بدر
رفت بعد از دو ساعت زرخی بهوش آمد دید که آن کودک بیست و هفت چوب خورده گریخت و دور
رفته گفت ای ابوالمهاسن آنچه تو کرده‌ای من دیده‌ام و آنچه من میکنم تو خواهی دید ابوالمهاسن گفت
آنچه از دست تو می‌براید تقصیر مکن بعده زرخی پیش نصر سیار آمده گفت ای بادشاه من آن صاحب خروج
را بدست آورده بودم و ابوالمهاسن بیلباز او را خلاص کرده او بدر رفت نصر سیار از شنیدن این گفتار
در غضب شد و طوغان زر را درابا چهار سوار و زرخی را همراه داده روان کرد چون برابر آن قالینز رسید
طوغان ابوالمهاسن را طلب نموده گفت که زرخی چه میگوید ابوالمهاسن گفت دروغ میگوید مرا و این را
پیش نصر سیار ببرید آنچه حقیقت است پیش نصر سیار بیان خواهم کرد بعده ابوالمهاسن گریبان
را گرفته پیش کشید و گفت ای حرامزاده چرا دروغ میگویی بعده طوغان هر دو را گرفته پیش نصر سیار آورد
نصر سیار پرسید ای ابوالمهاسن آن صاحب خروج را چرا خلاص کردی ابوالمهاسن گفت بگفته این دروغ
گو باور میکنید یا بادشاه حقیقت اینچنین است که یک پسر صاحب جمال پیش من آورده گفت من این
را میفروشم و من خواستم که او را بجای پسر نگاه دارم آخر پسر را به بیست و پنج تومان فروخت و پنج
تومان داده بودم دیگر قرض کرده بودم آن پسر وقت شب گریخته رفت اینک نمک حاضر است نصر
سیار در غضب شد امر نمود که شاگرد مهرداغولی را لت کاری کردند و ابوالمهاسن بیلباز را رخصت
دادند امیر ابومسلم پیش والده آمده این حقیقت را بیان نمود حلیمه خاتون گفت ای فرزند چند روز صبر
کن و هیچ جا مرو و امیر ابومسلم نیز قبول کرد و در تکیه بابا سنگین آمده قرار گرفت چون چند روز برین مذکور
گذشتند امیر ابومسلم پیش والده گفت ای والده میخواهم که پیش برادر استا خوردک بروم حلیمه خاتون
گفت بروید تمام بخدا حواله کردم بعده امیر ابومسلم روان شد تا بمرو شاه جهان رسید و بر در خوردک
آمده دستک زد استا خوردک آمده در را واز کرد امیر ابومسلم را دید مجرا کرد و گفت مرحبا
مرحبا تعال تعال یا صاحب اندرون بیایید چون امیر ابومسلم اندرون آمدند استا خوردک ایشان را

ث یند وکفت یا صاحب الدعوه من باشم یا بیاسم شما آمده بانت ید تمام قبیله من خدمت شما خواهد
کرد امیر ابومسلم کفت شما برادر مایید خوزدک طعام آورد چون امیر ابومسلم طعام خورده فارغ شدند
خوزدک کفت یا امیر ابومسلم این نابکاران چه فهمیده اند که دشمنان امیر المومنین حضرت علی را ناسزا
میکویند امیر ابومسلم کفت [redacted] احمد مختار بر حق اند هر کسی که ازین جهت [redacted]
[redacted] ید [redacted]
[redacted] علی کنج کوهر است [redacted]
[redacted] علی شیر داور است [redacted] علی دایه در
[redacted] علی حج اکبر است [redacted]
[redacted] علی حوض کوثر است [redacted] احمد است [redacted]
[redacted] درین کفتکو بودند که نقیبان بازار آمده شور کردند که بدانید فردا روز
جمعه است خطیبی از پیش مروان هشام بن عبد الملک آمده است فردا خطبه می خواند بیایید و داخل
ثواب شوید امیر ابومسلم سعد کلاه و سعید کلاه را فرستادند که رفته خبر بیارند ایشان آمده تحقیق نموده
بخدمت امیر ابومسلم آمده کفتند یا صاحب خطیبی از پیش مروان از شام آمده است فردا خطبه می
خواند و نقیبان منادی میکنند هر که دوستدار یزید و مروان باشد فردا در مسجد حاضر شود امیر ابومسلم
کفت ای برادر خوزدک چو مست که من هم فردا همراه شما بروم و خطبه بشنوم خوزدک کفت یا امیر ابومسلم
آن خطیب بد ستمان امیر المومنین حضرت علی ناسزا خواهد کفت بیترسم که از شنیدن آن سخن شما
تاب نخواهید آورد و آن خطیب را بکشید دشمنان دین شما را آزاری رسانند خوب نیست من برای شما
این میکویم که لشکر بسیار لشکر بیشمار دارد اکر برای شنیدن خطبه می آیید هر چه بشنوید صبر کنید
بعده امیر ابومسلم قبول کرد چون روز جمعه شد امیر ابومسلم نیز وضو ساخته همراه خوزدک و سعد
کلاه و سعید کلاه روان شدند چون بر در مسجد رسیدند خوزدک کفت یا امیر ابومسلم چون
است که نزد پیش دروازه باشیم امیر ابومسلم کفت ازین چه بهتر است که نزدیک منبر رفته بنشینیم

آن جهار کس آمده نزدیک منبر نشستند نماز سنت را ادا کردند بعد ازان خطیب بر سر منبر آمده استاده
شد اولی بتعریف خداوند ذوالجلال و نعت رسول علیه السلام بعد ازان صفت حضرت [redacted] اسم حضرت علی ابی طالب و امام حسن
و حسین را کنوا زغنه تعریف یزید و مروان حتم را بیان نمود امیر ابو مسلم تاب نیاورد خواست که
برخیزد خوزدک نگذاشت و اشارت کرد که شما هیچ یاد کنید امیر ابو مسلم خاموش شد اما خطیب
بعد ازان وری ناسزای بد شمنان ابو تراب شد حضرت امیر ابو مسلم بسیار بیطاقت شده دست
بر بینی خوذ زده که خون بر آمد بعده برخواست از مسجد بیرون آمده بمسجد دیگر رفته نماز ادا کرد و
باز آمده بر در همون مسجد استاده شد تمام مردم که برای نماز آمده بودند رفتند بعده خطیب بر آمد و
امیر ابو مسلم نیز در عقب او روان گردید اما خطیب امیر ابو مسلم را دید که پسری مانند آفتاب و ماهتاب
درخشان در پس می آید جمال امیر ابو مسلم را دیده حیران شد آفتابی سپهر زیبایی
ماهتابی براوج رعنای غنچه بوستان مرغوبی لاله گلستان محبوبی صورتی دید در نهایت حسن
بکری یافت او بغایت حسن که سخن جون مسیح میگوید بازبانی فصیح میگوید امیر ابو مسلم
خطیب را سلام کرد خطیب پرسید که ای پسر کیستی امیر ابو مسلم گفت نیاز مندم و یکجوار گندم
دارم میخواهم که خانه شمارا دیده آن نیاز بیارم خطیب گفت برای من آن گندم آرد کرده بیاری
امیر ابو مسلم گفت بسیار خوب خواهم آورد این سخن گفته برگشته بخانه خوزدک آمد و آواز دستک
زد خوزدک انتظار امیر ابو مسلم نشسته بود برخواست در را واز کرد امیر ابو مسلم را اندرون آورد
و گفت یا امیر ابو مسلم برای شما خاطر من بسیار پریشان بود کجا رفته بودید امیر ابو مسلم گفت ای پدر
بخانه خطیب رفته بودم خانه اش را دیده آمده ام میخواهم که امشب رفته او را بکشم تا نفس بسیار
نابکار نیز بداند خوزدک گفت کشتن آن ملعون بسیار خوبست که ازین دشمنان دین دهشت
خورند امیر ابو مسلم گفت ای برادر میخواهم که انشاء الله تعالی امشب کار او را ساخته بیایم اما برای
من لباس شب روی بیار خوزدک ساز شب روی آورده در پیش ایشان نهاد و امیر ابو مسلم

سار شب روی پوشیده و تبر استا خوزدک آهنکر را در دست کرفته کفت ای برادر میر و معهود
خوزدک کفت یا صاحب چولست که من هم همراه شما بیایم امیر ابو مسلم کفت تنها خواهم رفتن نیم شب
بود که امیر ابو مسلم از خانه خوزدک برآمده روان شد تا بدر خطیب عبد الرحال رسید چند پاسبان
را کشته کمند انداخته دست بر کمند زده بالا بر آمد دید که خطیب در خواب است و کنیزک نو خریده داشت
او خادمی میکند همون ساعت آن خطیب بیدار شد برخواسته وضو کرده در حجره در آمد و وردی که هر شب
هزار بار کرده بود که بدشمنان ابو تراب ناسزا اسکفت کنیزک پرسید ای خواجه این ناسزا کرا اسکوئید
خطیب کفت ترا چه اکر میتوانی تو هم بکو کنیزک کفت من ازین مذکور واقف نیستم که شما این ناسزا
کرا اسکوئید خطیب کفت ابو تراب را کنیزک کفت کدام ابو تراب خطیب کفت حضرت امیر المومنین
علی کنیزک کفت من هم شنیده ام آن حضرت علی که داماد رسول علیه السلام است و حقیقت رسول است
خطیب کفت بلی کنیزک در غضب شد و کفت ای ملعون هزار لعنت خدا بر تو باد شرم خدا و رسول
خدا نداری که امام اول و [redacted] را اینچنین بد میکوئی شنیده که روزی [redacted] امیر المومنین
علی کرم [redacted] آمدند و در منزل ایشان قرار کرفتند حضرت علی خواست که ضیافت ایشان
کند آن روز در پیش ایشان چیزی نبود حضرت علی جانب قنبر نکاه کرد و کفت چیزی حاضری طیار
کرده بیار قنبر فرود آمده باز بجای خود آمد حضرت علی برخواسته آمده دید یک طاس پر از شهد است
او را برداشته پیش ایشان آورد [redacted] کرد دید که در میان آن شهد موئی افتاده
بود [redacted] فرمود که دین مسلمانی ازین طاس روشن تر است و
مسلمان بودن ازین شهد شیرین تر است اما مسلمان شدن رفتن ازین موی باریکتر است [redacted] که بهشت ازین طاس روشن تر است و در آمدن بهشت ازین شهد
شیرین تر است اما پل صراط رفتن ازین موی باریک تر است [redacted]
که قرآن ازین طاس روشن تر است و خواندن قرآن ازین شهد شیرین تر است اما مهمانی کردن مهمان

ازین شهد شیرین تراست اما عمل کردن ازین موی باریک تراست حضرت علی فرمودند که مهمانی ازین
طاس روشن تراست و مهمانی کردن ازین شهد شیرین تراست اما راضی کردن مهمان ازین موی باریک
تراست پس بترس از آن خدای که جان داده است   نمیترسی ازان روزی که عزرائیل جان گیرد
نمی ترسی ازان روزی که جان کندن زبان گیرد   نمیترسی ازان روزی که جان از تن برون آید
زن و فرزند و خویشانت رنگ ناتوان گیرد   نمیترسی ازان روزی که در گورت بخوابانند خاک
گورت بفشارد که درد استخوان گیرد   نمیترسی ازان روزی که تنهان مانی اندر گور که دست جمله
تنهایان خدای مهربان گیرد   نمیترسی ازان روزی که پشت باریک و پس تنگست   بگرد جمله اندامی تو
مار و کژدمان گیرد   نمی ترسی ازان روزی که بازت زنده گردانند   بسوی محشر و عقبی خلایق دود مانت گرد
نمیترسی ازان روزی که سر از خاک برداری   ز عصیان روسیه کردی ترا مالک روان گیرد   و ترا هم
ازین دنیا رفتن است پس اینچنین عمل زشت نکنی که روز قیامت سیاه رو بر خیزی آن خطیب در غضب
شد بر خواسته آن کنیزک را با ستون بربست و چهار تازیانه بر وی بزد و گفت باری ببینم که اکنون ترا
ترا از دست من چگونه خلاص خواهد کرد کنیزک دست بدرگاه قاضی الحاجات برداشته مناجات کرد
و گفت   یارب که درین دهر کسی نیست مرا   جز ناله دگر هیچ نفسی نیست مرا   حالم چه شود دگر تو نرسی
بهیهات   جز لطف تو فریاد رسی نیست مرا   اما امیر ابو مسلم تمام مذکورات را شنیده برخواست
و برابر آن حجره آمده بضرب لگد دروازه آن حجره را شکسته در آمد خطیب خواست که بگریزد امیر ابو
مسلم گریبان او را گرفته بر زمین زد و بر سینه بر نشست آن زشت چون خطیب نگاه کرد امیر ابو
مسلم را بر سینه که حکی امیر ابو مسلم گفت عبد الرحمان آسیابانم که با شما وعده از دگر کرده بودم خطیب
گفت پس مرا چرا اینجرئت کردی امیر ابو مسلم گفت ای نابکار از تو یک سخنی می پرسم که بد گفتن ابو
تراب چرا ناسزا میگوی خطیب گفت اگر سلامتی جان خود میخواهی از سینه من برخیز و گر نه فریاد
بکنم تا مردم من آمده پاره پاره خواهند کرد امیر ابو مسلم گفت ای مردک نابکار من اول ترا میکشم
که از بیرون خاطر جمع کرده آمده ام بنده کشتن تو رسیده ام خطیب دانست که مرا زنده نخواهد گذاشت

گفت از کشتن من ترا چه فایده خواهد شد بهتر آنست که چند صد وجه زر برابر جوالگاه من است اینها
را بگیر و کار خود را بکن امیر ابومسلم گفت من ترا خواهم کشت برای زر نیامده ام از کشتن تو
خشنودی بزرگان خواهد شد اگر سلامتی میخواهی بیا ازین کار توبه کن و دوستدار [redacted]
احمد مختار باش تا خلاص کنم خطیب گفت هرگز نشدنی نیست بعده امیر ابومسلم سر آن خطیب را
از تن جدا کرده بر دروازه حویلی او بخت و خطی نیز نوشته بود که هر کس بدشمنان ابوتراب
باشد اگوید آخرش این نتیجه خواهد بود وای نفر بسیار بهتر است که از خوار جگری برگرد و توبه کن و اگر نه
امروز یا فردا سر نفر بسیار را نیز از تن جدا خواهم ساخت بدان و آگاه باش من همان کسم که
چهار نفر شاگرد دشمنان ناصبی کشته ام و این خطیب بی دین را نیز کشته ام و بر کاغذ این مذکور
نوشته بر سینه آن لعین گذاشته و صد وجه زر را گرفته و آن کنیزک را از ستون خلاص کرده پرسید
که چه نام داری گفت صنوبر نام دارم امیر ابومسلم گفت تو همشیره مائی رحمت خدا بر اعتقاد تو باد
من این صندوق چهار ابتو دادم و همراه من بیا بعده آن کنیز همراه ایشان روان شد با نخانه خوردک
آهنگر رسیدند امیر ابومسلم دستک زد خوردک انتظار نشسته بود آواز ایشان شناخته برخواست
و دروازه وا کرد و امیر ابومسلم را و کنیزک را اندرون آورده بجای نیک نشاندند و در حویلی را محکم بر
بست و حقیقت خطیب بی دین پرسید امیر ابومسلم گفت ای برادر خوردک شکر خدا که هر چه
طلب کردم از خدا بر منتهای همت خود کامران شدم خوردک دانست که خطیب را کشته اند
گفت یا صاحب این کیست امیر ابومسلم گفت این کنیزک اوست که مسلمانست و همشیره خوانده منست
این را خوب طریق نگاه دارید خوردک گفت تا زمانی که زندگی دارم دل خود را بخدمتش داده ام
بعده خوردک گفت یا امیر ابومسلم این نیز همشیره منست بروید بکار خود مشغول شوید بر چشم خود نگاه
خواهم داشت امیر ابومسلم بسیار خوشوقت گردید و گفت ای برادر میخواهم که پیش والده بروم بعد از
چند روز رخصت گرفته باز خواهم آمد امیر ابومسلم رخصت گرفته بقصبه ماحان آمده والده
را ملازمت کرد و حقیقت کشتن خطیب بیان کرد حلیمه خاتون گفت ای فرزند الحال چند روز صبر

پس بعد از آن خواهی رفت تا این شهر بر طرف شود امیر ابومسلم قبول کرد   کسی که اندر بیابان داد
سخن داد   سخن را اینچنین کرد است بنیاد   چون شب گذشت روز دیگر که خسرو سیارگان
نقاب قیرگون از رخ عروس گردون برداشت و چهره سیمابی بر مهد بنفشه فام اسمان
باز کرد   سر برکشید ز آتش رخشان ز آب سرخ   بنمود تیغ صبح سفید از قراب سرخ   فراش
صنع بر بام سیاه کوب   بر پای کرد خیمه زرین طناب سرخ   اما در آن صباح بامر الله پسر خطیب
بعادت قدیم هر روز برای سلام پدر می آمد خواست که اندرون حویلی در آید خون سر آن خطیب بر
روی پسرش چکید چون بالا نگاه کرد سر پدر را دید حیران و متفکر شد و گفت زهی بزرگی پدرم که تنش
در خانه و سرش در اینجا مگر یزید و مروان یافته باشد از سر پرسید که ای پدر بزرگوار این کرامات از کجا یافتی
چون از سر هیچ جواب نشنید دانست که دزدان کشته‌اند فریاد بر آورد و گفت   ای صفیر عالم
بشنوی کجائی و کی   از که وا پرسم نشانت ور کجا جویم ترا   ای چو خورشیدی جهان افروز بودی در صفا
کم شدی از دست من امروز همچون کیمیا   بعده گریبان خود را چاک کرد و خاک بر سر کرده پیش نصر سیار
آمده فریاد بر آورد که داد از دست ابوترابیان داد نصر سیار او را شناخت و گفت پسر عبد الرجال
خطیب را بیارید تا احوالش بپرسم بعده کلنک بن حزاره آمده دست پسر خطیب را گرفته پیش نصر سیار
آورد نصر سیار حقیقت پرسید آن پسر گفت که امشب دزدان ابوترابیان آمده پدر مرا کشته و سر
او را بدروازه حویلی آویخته و خانه را تاراج کرده رفته‌اند نصر سیار از شنیدن این گفتار حیران و متفکر
شد بند در بند او بلرزید و فرمود که سواری ما را بیارید سوار شده با سرداران آمده بر در خطیب
رسید خطیب را دیده حکم کرد تا سر را فرود آوردند بعده اندرون حویلی رفته جسد خطیب را دید نگاه
کرد خطی بابیت بر آن نوشته بود ای نصر سیار بدکار روبرگشته روزگار بدان و آگاه باش که جبار
شاگرد شمس نان بائی کشته و این خطیب را نیز کشته‌ام امروز یا فردا ترا نیز بکشم خواهم فرستاد نصر
سیار در غضب شد زرحی را طلب نموده گفت آن صاحب خروج را چرا پیدا نمی کنی بعده زرحی
باز در طلب امیر ابومسلم شد اما   که امیر ابومسلم در تکیه بابا سنگین نشسته بود که

یکی ماقانی آمده گفت فردا در برابر قصبه مرغذان نوجوانی پسر رئیس قصبه مذکور کشتی خواهد کرد که
نام او بامان مرغذانی میگویند بابا سنگین گفت ای امیر عبدالرحمان فردا شما هم همراه من بیایید
تا تماشای کشتی به بینیم امیر ابومسلم قبول کرد و پیش حلیمه خاتون آمده رخصت طلب نموده روز
دیگر با رئیسان ماقانی بابا سنگین ماقانی و عاصم ماقانی و قاسم ماقانی و الیلین ماقانی و عوزین
ماقانی و عبدالله ماقانی همراه ایشان برای دیدن تماشای کشتی روان شد چون برابر معرکه کشتی
رسیدند آمده یکجا قرار گرفتند و تماشا می دیدند که بامان مرغذانی آمده اول بیلبازی کرده کمان نرم
را پیچ و تاب داده گفت تا فیل را آورده در معرکه استاده کردند و هفتاد من سنگ بران فیل
بار کردند بعده آن پهلوان که بامان نام داشت آن فیل را همراه هفتاد من سنگ برداشته سه
چرخ داد همه مردم که معرکه کشتی حاضر بودند آفرین و تحسین کردند و گفتند   آفرین باد بر تو آن
پدری که از و ماند این چنین پسری   می شنیدم که جان جانانی چون بدیدم هزار چندانی   اما بامان
مرغذانی در لاف و گذاف در آمد و گفت کی رستم دستان و سام نریمان و ابوتراب و آن
جوان دوستدار ابوتراب اگر در معرکه من حاضر شود چنان برداشته بر زمین زنم که یک استخوان
او سلامت نماند امیر ابومسلم گفت ای بابا سنگین اگر حکم کنی این خوارج را بجهنم بفرستم بابا
سنگین گفت بیا برگست بعده امیر ابومسلم برخاست آمده مقابله کرد و گفت ای نابکار آن بزرگان
دین ترا چه گناه کرده اند که او خارجیت میکنی تو باین ورجش خود چه می نازی اگر مردی بیا با من
کشتی کن بامان مرغذانی دید که پسری دوازده ساله مانند فرشته خوبی و پری روی   خاطری
نقاش از تصویر حسنش جمجبود   چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید   بعده آن پهلوان
گفت ای پسر ترا تاب دست من نیست اگر کشته شوی و کسی آمده دعوه خون تو کند چه جواب
گویم امیر ابومسلم گفت بحق ذات ذوالجلال و ایزد لایزال دیگر کسی ندارم و تمام مردم که در معرکه حاضر
اند ابر زبان من شاهد اند که من برضای خود با تو کشتی میگیرم بامان گفت بسیار خوب اما میدانم
که اجل دامن تو گرفته بمقابله من آورده است این بگفت که اول بیل هر ابر دار آن زمان با تو کشتی

خواهم کرد امیر ابومسلم کمان وی را شکست بعده فیل آورده استاده کردند امیر ابومسلم آن فیل را
برداشته چنان در هوا انداخت که از نظر مردم ناپدید شد چون بر زمین رسید خرطوم آن فیل کشیده
در سوی که انداخت عربده از میان مردم برخواست بعده ایشان روی بجانب پهلوان کرده گفتند یا کشتی
گیریم بعده امیر ابومسلم او را بر در رشته از سر خود گردانیده گفت یا امام اول و خلیفه را بر حق میدان او
ناسزا بد سمتان ایشان گفت احرللاه امیر ابومسلم او را بر زمین انداخته دوباره گردانید رئیس مرغذن
گریبان خود را پاره کرده گفت این پسر را زنده نگذارید که پسر ما را کشته است و سلامت نرود بعده مردم
آن ده امیر ابومسلم را نرغه کردند و امیر ابومسلم تا دو پاس در میان ایشان جنگ کرد چون غروب
آفتاب شد امیر ابومسلم فکر کرده خود را بدیوار باغ رسانید جست کرده اندرون باغ آمده براه دیگر
مانند برق و باد بدر رفت وقت شب بود پیر مردی آمده امیر ابومسلم را مجرا کرد ایشان از روی
پرسیدند که ای بنده خدا کیستی گفت یا صاحب دوستدار احمد مختار علیه السلام و نام من
شریح بن عنظر میگویند بهتر آنست که امشب در خانهٔ فقیر قدم رنجه فرماید بعده امیر ابومسلم را در خانه
خود آورد و مهمانی کرد آن شب امیر ابومسلم در خانهٔ آن پیر مرد بودند چون شب گذشت روز روشن
گردید از پیر مرد رخصت گرفته بجانب ماقان روان شدند اما حلیمه خاتون تمام شب در انتظار بود
چون روز شد حلیمه خاتون پیش بابا قاسم ماقانی آمده پرسید که امشب تمام حیرانی کشیدم برای امیر ابومسلم
که نیامده اند بابا قاسم ماقانی گفت ای همشیره امیر ابومسلم با مان مرغذن را کشته از خوف جان
بدر رفت شما خاطر خود جمع دارید همین ساعت می آید در گفتگو بودند که امیر ابومسلم آمده بر قدم والده
افتاد حلیمه خاتون امیر ابومسلم را در بر گرفت و حقیقت پرسید امیر ابومسلم تمام کیفیت را پیش
والده بیان کرد حلیمه گفت الحال چند روز صبر کن و در اینجا قرار گیر تا این خبر برطرف شود امیر ابومسلم
قرار گرفت اما عیار رما صنیاری سبزی فروش این خبر بنصر سیار میر خراسان رسانید نصر سیار از
شنیدن این خبر بسیار متفکر شد و گفت ای یار احکمت او را ببینید که گاهی در شهر و گاهی بیرون شهر
خروج میکند بعده نصر سیار زرخی ناپکار را طلب نموده گفت ای مردک خرخر آن صاحب خروج پیدا

بیکنی زرحی کفت من هم در تلاش هستم اما امیر ابومسلم پیش والده خود آمده کفت ای والده من
شنیده ام که نصراباد عجب جاییست اکر تو رخصت دهی رفته آن جا را تماشا دیده بیایم بعده امیر ابو
مسلم رخصت کرفته روان شد چون بنصرآباد رسید تمامت آنجا را دیده بدامنه کوه نصراباد بر سر تخته سنکی
آمده در خواب رفت زرحی در تلاش ایشان بود برابر آن کوه رسید امیر ابومسلم را در خواب دید
برکشته بنصرآباد آمده خلف بن منصور نصرابادی را خبر کرد که آن صاحب خروج بدامنه کوه نصرآباد
خوابیده است اکر رفته او را بکشی بروان هشام ترا سپه سالار خود خواهد کردانید بعده خلف
بن منصور نصرآبادی با هفتصد سوار و سیصد پیاده همراه کرفته روان شد در آنجا رسید جائیکه امیر
ابومسلم در خواب بود فرمود تا لشکر خوارجیان از هر چهار طرف آمده امیر ابومسلم را نرغه کردند و
خلف بن منصور پیاده شد بر سر امیر ابومسلم آمده استاده شد و تیغ آبدار کشید خواست که بر امیر ابو
مسلم زند زرحی باواز بلند کفت که ای ابوتراب الی الان کی خواهی رفت امیر ابومسلم از خواب بیدار شد
و خلف بن منصور تیغ انداخت امیر ابومسلم آن تیغ را بر پشت سپر رد کرده چنان تبر بر حمایل او زد
که خلف بن منصور را دو پر کاله ساخت و چند کس را کشته از میان ایشان مانند برق ناپدید شد زرحی
زرحی بسیار پریشان شده پیش نصر سیار آمده این حقیقت را بیان نمود نصر سیار از شنیدن این
خبر بسیار حیران و متفکر شد اما زرحی باز در تلاش امیر ابومسلم شد و امیر ابومسلم پیش والده آمده
تمام حقیقت را بیان نمود حلیمه خاتون کفت ای فرزند چند روز در ینجا باش بعد از هفت روز پیش
والده آمده کفت ای والده میخواهم که بخانه استاد خورد کی آهنکر بروم بعده حلیمه خاتون رخصت داد
امیر ابومسلم روان شد وقت شب بر در خانه استاد خوردکی رسید در را زد خوردکی برخواسته
آمده در واز کرده امیر ابومسلم را دید مجرا کرده دست ایشان کرفته اندرون خانه آورد و حقیقت
قصبه مرغزن و نصراباد بر سید امیر ابومسلم تمام حقیقت را پیش استا خوردکی بیان نمود خوردک
این سخن شنیده بسیار خوشوقت شد و طعام برای ایشان آوردند چون طعام خورده فارغ
شدند بعده امیر ابومسلم بتکلم در آمد و کفت ای یاران مهتر هود علیه السلام چهار صد سال نزیست

و قوم او مسلمان بودند چون هود بستار جهاندار بپیوست یعنی از دنیا رحلت فرمود قوم ایشان سیصد
سال مسلمان بودند و بسیار بناها محل و مسجد و ما جهانها ساختند و آن قوم همه مومن و مسلمان بودند
روزی ابلیس پیش ایشان آمده گفت ای بندگان شما که خدای تعالی را پرستش میکنید راست بگوئید
آن خدا را می بینید یا نه ایشان گفتند کاهی ندیده ایم ابلیس گفت اکنون چیزی را که نمی بینید چرا او را
می پرستید ایشان گفتند که را پرستش کنیم ابلیس گفت سنگی بیارید چون ایشان سنگ آوردند
آن را بت راست کرد و گفت این را پرستش بسیار کنید تا روز قیامت شفیع شما باشد بعده
ایشان بگفته شیطان پرستش بت اختیار کردند آن بت را با زر و زیور و لباس دیگر مکلل و
کرده بایشان داد و نام آن بت را یغما نهادند و آن بت را بالای تخت زرین و سیمین نهاده تمام
مردم آمده آنرا سجده میکردند و کافر شدند و بالای آن بت گنبد ساختند درازی وی هفصد گز
بود و در زیر پای آن بت فرش و فروش نیکو انداختند بعد از چند روز حق سبحانه و تعالی اینه را
حکم کرد با بانگ زده بر زمین آمد چنانچه همه مردم آواز وی شنیدند و او را می دیدند و آن بیشه بر برگشتند
سوراخ کرده آن بت را بجنبانید و همراه کشید آن بت را برداشته بهوا برد تمام مردم این تجربه را دیده
حیران و متفکر شدند ایشان تدبیر کردند که چکنیم و چه پرستیم بعده حق سبحانه و تعالی مهتر صالح علیه السلام را پیدا کرد
حکم پروردگار عالم رسید که ایشان را دعوت کن بعده حضرت مهتر صالح علیه السلام آمده دعوة کرد
و گفت ای بندگان خدا بشناسید که خدای تعالی یکیست که مانند ندارد و مرا پیغمبری داده نزد شما
فرستاده است آن خدا را پرستش کنید که شما را آفریده است بعده ایشان گفتند پس چگونه معلوم
کنیم که تو پیغمبر ما هستی حضرت صالح گفت خدای تعالی نوح پیغمبر را فرستاده بود قوم او هلاک شدند
چراکه ایشان اعتقاد نیاوردند از پس ایشان هود علیه السلام آمد قوم او نیز کافر بودند حضرت هود
علیه السلام ایشان را نصیحت کرد و گفت بترسید از خدای تعالی و بدانید که خدا عزوجل یکیست که شما
را آفریده است و جان در تن شما نهاده رزق و روزی میدهد ایشان جواب همین دادند که یا هود
می بگفته تو دست از این بتان باز نداریم بعده بدعای حضرت هود علیه السلام حق سبحانه و تعالی در

میان ایشان قحط سالی پدید آورد که ایشان از گرسنگی بسیار عاجز شدند بعده هفتاد تن ایمان
آوردند از هفت قبیله و هر قبیله هفتصد هزار تن بودند که همه ایمان آوردند باقی در کفر ماندند و ایشان
میگفتند تو که ما را میگوئی که یک خدای ایمان آرید من هرگز این کار نخواهم کرد که تو میگوئی بعده حضرت
هود علیه السلام گفت اگر گفته من قبول نمیکنید بادی پیدا خواهد شد که شما را هلاک خواهد ساخت بعده
ایشان جواب دادند تو که ما را ازین عذاب میترسانی در دل ما ایمان هیچ اندیشه نیست هر چه از
دست تو می براید تقصیر مکن بعده حضرت هود علیه السلام مناجات کرد و گفت ای جوادی
که از عطات ها همی هر بد و نیک بهره ور داری مشرک وار مینی و کافر منع یکبیک را نزدیک
فرداری لعل در سنگ در صدف لولوی در دل خاک تیره زر داری هم تو داری عسل میان مگس
هم تو در [illegible] نیشکر داری هم تو در چوب دانهٔ حلوا هم تو در حبهٔ شجر داری هم گهرهای آفتاب
ضیا در یکی قطره بسته سر داری بر زمین و سما ملیکی در دل مومنان مقر داری [illegible] شاه مرسلان
کور در جهان بهترین بشر داری نظری لطف کن بحال کریم که تو بر همگنان نظر داری
یا حق سبحانه و تعالی ترا بهتر معلوم است که ایشان ایمان بر تو نمی آورند خدای تعالی وحی را فرستاد
آمده گفت یا حضرت هود حکم پروردگار عالم این چنین است که این قوم بتو ایمان آوردند ایشان
را همراه برده بیرون شو بعده هود علیه السلام آن هفتاد تن (سردار) که مسلمان شده بودند ایشان را همراه
گرفته روان شد و ایشان را آورده بر سر کوه نشاندند و هود علیه السلام بر سر آن کوه آواز کرد و گفت
ای قوم برگردید ازین بت پرستی حق سبحانه و تعالی را بشناسید اگر حکم حق سبحانه و تعالی را قبول کردید
بهتر و الا نه باد هلاک خواهید شد بعده آن قوم آمده رو بروی حضرت هود علیه السلام استاده شدند
و گفتند ای هود باد کجاست که تو میگوئی ما را هلاک خواهد کرد این سخن گفته پای خویش را بر زمین
زدند تا زانو غرق کردند و سردار آن قوم جهرم نام داشت آواز کرد که یا هود کدام باد است
که ما را بجنباند و یا بر زمین سر کند بعده آن باد را بگو تا آن باد بیاید هود علیه السلام گفت خاطر
خود در جمع دارید همین ساعت می آید اما میگوید که حق سبحانه و تعالی آن باد را که آفریده است

در زیر هفتم زمین است او را ریح عظیم می خوانند و آن باد هفتاد هزار بند دارد و بر هر بند فرشته موکل است که
نگهبان آن بند است و سردار آن موکلان مهتر میکائیل علیه السلام است بعده فرمان رب العزت در
رسید که ای میکائیل ازان باد بمقدار سوراخ بینی گاو بگشا میکائیل علیه السلام عرض کرد یا الهی تو دانا و
بینا تری اگر این قدر سوراخ شود همه جهان ویران خواهد شد بعده آواز آمد که بمقدار انگشتری بگشای بعد
ازان میکائیل عرض کرد یا اله العالمین ترا معلوم است اگر بمقدار انگشتری بگشایم تمام عالم ویران می شود
ندا آمد که بمقدار سوراخ سوزن رها کن بعده این مقدار رها کرد و آن باد از هفت طبق گذشته بر زمین برآمد و آن
قوم باد را که بر زمین تا برانو رده بودند و دستها در گردن یکدیگر انداخته بودند و لاف ها میزدند و میگفتند که خدای
خود را بگو که ان باد را ابر سر ما بفرستد که پس در آفتاب استاده بسیار عاجز شدیم اگر آن باد بیاید ما را خنک شویم
بعده هود علیه السلام جواب داد که آن وقت نزدیک رسیده است ناگاه همون ساعت آن باد در
رسید و قوت کرده ایشانرا از زمین در ربود هفت شبانه روز دران کوه و دشت ایشانرا سرنگون
بگردانید تا همگی از یکدیگر جدا شدند و هلاک گشتند و آن قوم هفت شبانه روز بان عذاب گرفتار بودند
و آن باد باز بر زمین فرو رفت و هرچه دران وادی سنگ و خاک بود بران قوم انبار شده بود حق سبحانه
و تعالی تا یکسال جان ایشان بر نداشت بعده ایشان در زیر سنگ و خاک می نالیدند و هرکه آواز می شنید
حیران و متفکر می شد و از غضب حق تعالی می ترسیدند تا بعد از یکسال مهتر هود علیه السلام با آن مومنان
که مسلمان شده بودند اوشانرا همراه گرفته نزدیک جهرم آمد و گفت ای جهرم عذاب حق سبحانه و تعالی
را دیدی جهرم جواب داد بلی دیدم بعده مهتر هود علیه السلام گفت ای جهرم الحال [illegible] بگو
که لا اله الا الله محمد الرسول الله بعد جهرم گفت هرگز نگویم تا این قوم ازین عذاب خلاص نشوند بعده حکم حق سبحانه
و تعالی چنین رسید که باز آن باد آمده ایشانرا بهوا برده بر کوه بزد که ایشان بعذاب سخت هلاک
شدند بعده حضرت صالح علیه السلام گفت بهتر آنست که شما بحق سبحانه و تعالی ایمان آورید ایشان
گفتند اگر تو پیغمبری ما را یک معجزه بنما تا بدانیم که تو پیغمبر مائی بعده حضرت صالح علیه السلام گفت کدام
معجزه می خواهید ایشان گفتند این سنگی که پیش تو افتاده در میان این سنگ اشتر ماده همراه بچه پیدا

شود و بما شیر دهد تا بدانیم که تو پیغمبر خدائی و ما بر پیغمبری تو اعتقاد آوریم بعده مهتر صالح علیه السلام متفکر شد و مناجات
بدرگاه قاضی الحاجات کرد و گفت الهی تو دانائی و مرا ایشان معلوم است همون ساعت حضرت جبرئیل
علیه السلام بیامد و گفت یا صالح حق سبحانه و تعالی میفرماید که تو با این قوم عهدی کن که اگر ازین سنگ
شتری پیدا کنم بشرط آنکه شما آن اشتر را نکشید و نخورید بعده ایشان نیز اقرار کردند و گفتند که ما آن اشتر
را نکشیم و نخوریم بعده جبرئیل علیه السلام گفت ایشان را بگوید که شیر آن اشتر بر شما حلال است و گوشت
او بر شما حرام اگر شما شتر را بکشید حق سبحانه و تعالی شما را بعذاب سخت گرفتار خواهد کرد بعده ایشان
اقرار کردند و گفتند آنچه شما بفرمایید بر گفته شما عمل کنیم حضرت جبرئیل علیه السلام گفت یا حضرت صالح
دعا کن تا ازین سنگ شتر بیرون آید که حق تعالی فرموده است که من پیش ازین چهار هزار سال
این شتر را در سنگ آفریده ام که ایشان از تو می خواهند بعده حضرت صالح پیغمبر هر دو دست بر داشت
و گفت
ای آنکه توئی بغیر یاری همه کس — فرخنده ز تست روزگاری همه کس
صالح چه و کار او چه باشد یا رب — وابسته لطف تست کاری همه کس
یا الهی العالمین و یا خیر الناصرین تو ایشان را
که ایمان آورده بودند آنچنین گفتند بعده ازان سنگ آواز ناله و زاری بر آمدن گرفت و آوازی بر آمد
که یا صالح پیغمبر چهار هزار سال است که در انتظار روی تو بودم و آن قوم شنیدند همه متحیر شدند بعده
آن سنگ بترقید شتری ماده ازان سنگ بر آمد چنانچه هیچ شتری بخوبی و نیکوئی در دنیا کسی ندیده بود
اما بعد از یکساعت بچه از وی جدا شد و گیاه از زیر آن سنگ بر آمد در آن ساعت ازان سنگ چشمه آب
پدید آمد آن قوم را چاهی بود هفت قبیله ازان چاه آب بخوردند و آب آن چاه کم نشد بعده آن
شتر سر خود را در آن چاه فرو برد تمام آب که در آن چاه بود همه آب را بخورد و روی بوادی نهاد و
بچرا مشغول شد بعده آن قوم حیران و متفکر شدند و گفتند یا صالح ما آب را از کجا بخوریم حضرت
صالح پیغمبر فرمود ای قوم شما بروید و امروز بجای آب شیر این اشتر را بخورید پس هفت مردی
قبیله بودند روی بوی نهادند و هر یکی با سبکی و کوزه و کاسه جمله پر شیر کردند ندای از حضرت حق سبحانه
تعالی رسید که یا صالح با قوم خود بگو که با تو عهدی کنند که آب ازین چاه یکروز این اشتر را باشد آنروز

این شتر ماده که شیر دهد و آنرا بخورید که آب از آن شما باشد آن شتر شیر ندهد برای اینکه آب را تنگی نه بیند
و زنهار زنهار این اشتر را بیازارید که شما را عذاب رسد بعده ایشان همین عهد کردند و آن قوم
از آن شیر روغن کرده میفروختند و از آن شیر زر و مال بسیار شدند هیچکس را کاسه سفالین
نبود الا کاسه زرین و سیمین داشتند تا حدی که چهار صد سال برین حال بماندند بعد از چهار صد سال
دو تن در میان ایشان بدترین قوم بودند یکی را قدار بن سالف نام بود و دیگر را مصعب بن
دهر گفتندی بعده این هر دو تن بدترین قوم بودند و این هر دو با یکدیگر مصلحت کردند که این اشتر
را بکشیم بعد از آن گفتند که با سرداران خود مصلحت کنیم بعده ایشان آن هفت سردار را طلب
نمودند و گفتند میخواهیم که این اشتر را بکشیم که آب سیری نمی خوریم شما راضی هستید یا نه ایشان گفتند
ما راضی نیستیم هیچکس این چنین مصلحت نداد که این شتر را بکشید بعده آن هفت تن گفتند که این اشتر
را چگونه بکشیم بعده قدار بن سالف گفت وقتی که این اشتر با آب خوردن آید و سر در آن چاه فرو کند آن
زمان من او را می کشم بعده ایشان همین اتفاق کرده در کمین گاه آن شتر نشستند چون اشتر برای آب
خوردن بر آن چاه بیامد و سر خود را اندرون چاه کرد خواست که آب خورد بعده قدار بن سالف تیغ
دستی کرده یک چوبه تیر بر گردن آن شتر چنان زد که از طرف دیگر بدر رفت و مصعب بن دهر آمده پای
آن اشتر را بزد و آن ناقه از پا بیفتاد و آن هفت تن آمده تیر باران کردند و ناقه را پاره پاره کردند و بچه آن
ناقه چون چنان دید رو بآن کوه نهاده روان شد و آن قوم نیز بدنبال او رفتند و بچه ناقه روی باز پس
کرده سه بانگ بکرده در آن کوه ناپدید شد و آن بار برگشته بیامدند بعده حضرت صالح علیه السلام این
خبر یافت که ناقه را کشتند حضرت صالح بپرسید که بچه او را چه کردند گفتند بچه بگریخت و مردم دنبال او
رفته بودند تا او را بگیرند نتوانستند که بچه او را بگیرند آخر الامر آن بچه سه بانگ زده در آن کوه ناپدید
شد بعده حضرت صالح علیه السلام گفت ای قوم اگر آن بچه در میان شما می بودی شما را هیچ عذاب نمی بودی
اکنون چون بچه آن شتر از میان شما برفت سه بانگ بکرد شما را بیش از سه روز زندگانی نمانده است
بعد از سه روز دیگر عذاب خدای تعالی بشما برسد ایشان گفتند که آن عذاب چیست حضرت صالح

علیه السلام گفت فردا روی شما مانند خون سرخ خواهد شد و روز دوم زرد شود همچو دینار و روز سوم روی
شما سیاه شود مانند قطران از شنیدن این سخن خاموش شدند چون شب گذشت روز روشن
گردید ایشان برخاستند روی ایشان مانند خون سرخ شده بود روز دیگر چون برخاستند روی
ایشان زرد شده بود روز سوم چون برخاستند روی ایشان سیاه شده بود مانند قطران سیاه
بقدرت پروردگار عالم بعده ایشان همه جمع شدند و پیش حضرت صالح علیه السلام آمدند و گفتند
حکیم الحال گناهی عظیم کردیم و این بلا از سر ما برطرف خواهد شد یا نه حضرت صالح علیه السلام جواب داد
که این بلا از سر شما برطرف نخواهد شد و حکم حق سبحانه و تعالی این چنین است که شما را بانگ جبرئیل علیه السلام
هلاک خواهد کرد بعده ایشان بترسیدند و برگشتند بخانه خود آمده در زیر زمین جای کندیدند و پنهان
شدند و پاره پنبه در گوش کردند برای آنکه آواز نشنوند و ازین عذاب نجات یابند حق تعالی جبرئیل
علیه السلام را ندا کرد تا آواز داد بعده یک بانگ جبرئیل علیه السلام چون انگیخت آتش سرخ شدند
بعد از آن خاکستر شدند چنانکه صورت ایشان نماند و آن قوم که بصدق دل ایمان آورده بودند حضرت
صالح علیه السلام ایشان را همراه گرفته رو بجانب شام نهاد تا بشهری رسید که آنرا عکه خوانند صالح
علیه السلام آمده آنجا قرار گرفت و مسجدی بنا ساخت چون از دنیا رحلت نمود در همان مسجد
جامع حضرت صالح علیه السلام را دفن کردند   کسی کاندر بیان داد سخن داد سخن را اینچنین
کرده است بنیاد   که چون امیر ابو مسلم این مذکور با یاران خود بیان نمود در خواب رفت چون
وقت صبح شد برخاست و یاران را از خواب بیدار ساخت و گفت برخیزید و نماز را ادا کنید

دلا برخیز طاعت کن که طاعت به ز هر کار است   سعادت آنکسی دارد که وقت صبح
بیدار است   دلم گوید که برخیزم هوا گوید دمی دیگر   هوا را پشت پای زن که وقتی امر جبار است
همان بهتر که برخیزی ز دام جهل بگریزی   ز دیده اشک خون ریزی که دشمن سخت بیکار است
خروسان در سحر گویند که قم قم ایها الغافل   تو خود مستی نمیدانی کسی داند که هشیار است
چو بر تخته دراندازند و در گورت فرود آرند   جنازه مرکبت سازند ز آنجا عمل یار است

الا ای شمس تبریزی ایا وقتی که برخیزی بقتن در خاک خون ریزی چه جای همچو گفتار است بعده
امیر ابومسلم با یاران خود نماز را خوانده نشسته بودند ناگاه بیرون غلغله پیدا شد امیر ابومسلم فرمود ای برادر
خوردک کسی را بفرستید که رفته خبر بیارد بعده سعد کلماه و سعید کل ماه رفته خبر آوردند که یا صاحب
نفر سیار بیر خراسان با تمام سرداران بجانب حمام میرود بعده امیر ابومسلم گفت ای برادر میخواهم که نزدیک
رفته آن گبر و سرداران او را ببینم و سر حساب اوشان باشیم خوردک گفت هر چه رضای صاحب
حکم حکمی است ما محکوم فرمان تو ایم بعده استا خوردک فرمود تا برای امیر ابومسلم سرو پا نیک آوردند
پس امیر ابومسلم مندیل یزدی بر سر نهاده و جامه زربفت پوشیده و کمربند کاشانی بر کمر بسته و خنجر آبدار
بر میان استوار ساخته بعده آن هر چهار کس بیرون آمدند و بر سر بازار چار سوی شکر فروشان آمده
استاده شدند و تماشا میدیدند که بعد از ساعت آواز نفیر و نقاره بلند شد پیشاپیش کلنگ بن خزاره
و محمد بن هزاره و ایوب دیوان و یوسف و کرهنجله شامی و سلیمان طوبی و محمد شهرستانی
و افتح حاجب و طوغان زراد بر اسب عراقی نژاد سوار رسید تبری در دست داشت و
هر زمان تبر را جلوه میداد امیر ابومسلم آن تبر را دیده عاشق شد و گفت ای برادر خوردک این گبر
چه خوب تبر در دست دارد اگر چنین تبر در دست من باشد بسیار خوارج را بکشم آیا این تبر را
که ساخته باشد خوردک گفت یا صاحب الدعوی این تبر ساخت منست اگر بفرمایید برای شما
از این بهتر تبری بسازم امیر ابومسلم پرسید ای برادر وزن این تبر چند می باشد خوردک گفت وزن
این چهار ده من است امیر ابومسلم گفت ای برادر برای من تبری که بسازی چند من خواهی ساخت
خوردک گفت هر چه امر باشد امیر ابومسلم گفت اگر هفتاد منی باشد کار آهن توانم برداشت گفت
کلان این قدر ساخته نشود بعده بیست و یکمنی قرار دادند که اینقدر میتوانم ساخت امیر ابومسلم
قبول کرد اما از عقب طوغان زراد خواجه محمد طاهر خجندی و امیر سهلان اردوبلی و خواجه سلیمان
گبر و خواجه عثمان گبر گذشته رفتند از عقب ایشان نفر سیار برگشته روزگار با علم و طوغ و خیم
بسیار و سپاه بی شمار و چند سرهنگ نامدار در جلو بودند مثل زنجی و ما ضباری و طاهر سقه و

کرکین و فاخره و شیرک بنخانی و جنید عماز و زید عماز بعده امیر ابومسلم سر حساب لشکر نصر سیار برکرفته دوکار
شده برکشت و باز بخانه استا خوردک آمده قرار کرفت و کفت ای برادر برای من بستری زود بسیار
بعده خوردک آهنکر بر بالای کاغذ شکل بستر را نوشته بریده پیش خود نکاه داشت و کفت بیا ساختن
بستر اکنون بستر من بدست شما باشد امیر ابومسلم قبول کرد و آن شب خوردک مجلس کرده بود امیر ابومسلم
بتکلم در آمدند و کفتند در سرزمین عجم پادشاهی بود که بتازی زبان نام او نمرود بن کنعان بود و اهل عجم
او را کی کاوس خواندی مال و حشمت بسیار داشت و بکفته حضرت ابراهیم علیه قبول نکرد
بغضب خدای تعالی کرفتار شد مروان هشام اکر براه راست نیاید این نیز بغضب خدا کرفتار خواهد
شد چون آن شب کذشت روز دیکر که خسرو خاوری از پرده نیلوفری رخسار پیدا و طلعت غرا
نمود و از خنجر چاک در دل هندوی شب انداخت و رنک سیاره بر روی زنکی شب بغلطید
نهنک صبح سر آورد سر ز لجه نیل کشید دست سحر خلعت پلنک از فیل متاع مشک شب
بستره از رواج نماند زمانه یافت بکافور صبحدم تبدیل در آن صباح یا امراء اید بر دربارکاه نصر سیار
کمراه غلغله پیدا شد امیر ابومسلم پرسید که چه غلغله است کسی رفته خبر بیارد بعده سعد کل ماه و سعید کلماه
رفته خبر آوردند که یا امیر ابومسلم که پای تخت مروان هشام بن عبد الملک آمده است که نام او
یوسف کنوکردی میکویند با هشتاد عشاق آمده میخواهد که با پهلوان نصر سیار که فولاد مرد افکن نام
دارد کشتی کیرد و عجایب تماشا خواهد بود امیر ابومسلم کفت ای برادر خوردک چه وقت که این تماشا را
ببینم بیاید خوردک کفت یا امیر ابومسلم بیک شرط شما را می برم هر چه در آنجا بشنوید خاموش باشید امیر
ابومسلم کفت بسیار خوب بعده خوردک کفت بقچه را بیارند سعد کلماه و سعید کل ماه بقچه را آورده
نظر کذرانیدند یک تاج زرین برآورده بر سر امیر ابومسلم نهاد و جامه زرین در بر کرد و کمربند کاشانی در
کمر استوار کرده و خنجر زرین بر کمر بسته همراه خوردک و سعد کلماه و سعید کل ماه بیرون آمدند روان
شدند تا بر در بارکاه نصر سیار کمراه رسیدند دیدند که خلق بسیار انبوه شده است امیر ابومسلم هر دو
دست خود را در میان آن مردم زد که چند مردم بضرب دست ایشان بر زمین افتادند و بعضی بطرف

امیر ابو مسلم تیز تیز نگاه میکردند و میگفتند که این سوداگر بچه عجب موت دارد اما خورد که آمده بجای نیک
امیر ابو مسلم را نشاند و گفت یا امیر خاموش شده نشسته باش چون نظر نصر سیار بر گشته روزگار
بر امیر ابو مسلم نامدار افتاد گفت آیا این چه کس بوده باشد خواجه محمد طاهر خجندی امیر را نشناخت و گفت
این سوداگر بچه می نماید برای تماشای کشتی آمده است نشسته باشد اما یوسف کنوکردی آمده با
فولاد مرد افکن کشتی گرفت و یوسف کنوکردی او را بر زمین انداخت بعد از آن یوسف
مذکور در لاف و گذاف در آمد و گفت کجا رستم دستان و سام نریمان و گرشتصت و بوتراب
و آن جوان روستائی که چهار شاگرد مشش نان بابی را کشت و خطیب شامی را اینت فنا بود
ساخته اگر درین معرکه حاضر شود چنان گوشمالی دهم که در عمر خود یاد کرده باشد امیر ابو مسلم خواست
که برخیزد خورد که نگذاشت و گفت اسرار پنهان نخواهد ماند اما نصر سیار بر گشته روزگار یوسف
کنوکردی را بسیار نواخت و انعام بخشید و مردمانی که همراه او بودند او نیز انعام نواخت بعده
یوسف کنوکردی از نصر سیار رخصت گرفته بجانب کنوکرد برفت امیر ابو مسلم نیز خواسته روان
شدند تا بر سر چار سو چوک شکر فروشان رسیدند در آنجا دوکان سوداگری بود که او را سپابور
بروری میگفتند و پسرش خواجه ظریف نام بر دوکان نشسته بود مردم شهر برای دیدن او بسیار
هجوم کرده بودند که امیر ابو مسلم نیز آمده یک گوشه استاده شد و هر کس که می آمد تماشای او میدید حکیم
شاعری در تعریف حسن او میگوید   قدش از نازکی شاخ گلی نورسته را ماند   رخ نی کرده
آتش گل برگ شبنم نشسته را ماند   کف دستش گلست و غنچها سرهای انگشتان   چو دست از
آستین بیرون کند گلدسته را ماند   و امیر ابو مسلم نیز تماشای آن می دیدند که ناگاه غلغله پیدا شد و آن
مردم که غلو کرده استاده بودند همه بگریختند امیر ابو مسلم از یکی پرسید که این مردم چرا گریختند او جواب
داد که اگر جان خود را میخواهی بگریز که بلای عظیم می آید این سخن گفته آن مرد برفت و خواجه ظریف
خوش روی و پاکیزه خوی و سنبل موی سلمان بود خواست که تا بگریزد امیر ابو مسلم دست او را گرفته گفت
ای برادر چرا بگریزی اندک استاده باش خواجه ظریف جمال صاحب الدعوی را دیده حیران جمال ایشان

شد و گفت زہر تا ما سخن بابت سراسر نازمی بینم کی حلاوت حسنت را هنوز آغاز می بینم
نزاکات از سبزه و دل خاره شق کند از گرمی نگاه تو آتش عرق کند بعده بگفته ایشان استاده
شد و امیر ابومسلم نگاه کرد دید که کبری مانند نره دیو پیدا شد در زیر بغل دختری صاحب جمال داشت
در دست یکی صراحی اهر ساعت ازان شراب می خورد و بوسه بر لب آن دختر می داد خیاله شاعر
در تعریف حسن آن دختر میگوید دختری داشت در بغل پیدا که فرشته برو شدی شیدا
بهوای چنین دل آرامی میزد از شوق هر طرف گامی اما پدر و مادر آن دختر در عقبش گریه می
کردند و می آمدند و میگفتند مرا صد حیف می آید پری را دیو برباید و این چه بیداد و بیست
که درین شهر می بینود اما آن پهلوان چون برابر امیر ابومسلم رسید عاشق گردید استاده شده گفت
کجایی که بس در غمت سوختم لبی جام صابر بدوختم شدم از تن و جان غلامی تو من
بعشقت دل خود چو بفروختم بعده امیر ابومسلم گفت ای سگ نابکار بندهای خدا را چرا آزار میدهی
آن نابکار از شنیدن این گفتار بر امیر ابومسلم نامدار بر آشفت و دست بعقب امیر ابومسلم
انداخت الیشان دست او را گرفته پیش خود کشیده چنان مشت بر پیشانی او زد که کاسه
سرش بهوا برید مردم شهر آمده بر امیر تحسین کردند اما گرکین و فاخره عیار امیر ابومسلم را دیده این خبر
بنصر سیار میر خراسان رسانیدند بعده نصر سیار طوغان طغیانی را با پنجهزار سوار بجانب امیر ابو
مسلم سردار فرستاد آمده جنگ کرد امیر ابومسلم تمام روز جنگ کرده بودند بعد آن بابای ایشان برحسب
بعزید طوغان طغیانی خواست که تیغ بیدریغ بر امیر ابومسلم زند که امیر تبر را جلوه داده چنان بر فرق
او زد که دو پاره گردید یکپاس شب گذشته که امیر ابومسلم از میان خوارجیان مانند برق و باد
بدر رفت هرچند تلاش کردند نیافتند بعد ازان این خبر بنصر سیار رسانیدند نصر سیار از شنیدن این
سخن بسیار پریشان شده بود که شمسه بانو گفته فرستاد که کشنده بدست مرور ودی را بدست
آرید نصر سیار در غضب شد و ریش خود را کنده بر باد داد و فرمود که زرخی را چند گدی زدند و
گفت چرا او را پیدا نمیکنی زرخی بعد ازان در تلاش امیر ابومسلم شد چون چندروز برین منوال گذشتند

در میان مردم ماخان غلغله شد که فردا یوسف کنوکردی در میدان کنوکرد و مرو شاه جهان کشتی
خواهد کرد تمام مردم آن دیار طیار شدند که فردا هم برای دیدن تماشا میرویم بابا شنکی با عالم ماخانی
گفت چون است که ما هم برویم عالم گفت بسیار خوب آن هیچ رئیس ماخان نیز طیار شدند
امیر ابومسلم آمده این سخن در خدمت والده گفت اگر اجازت شما باشد همراه بابا عالم رفته
تماشای کشتی را ببینم حلیمه خاتون گفت برو ترا بخدای عزوجل سپردیم بعده گفت ای
بهرکاری رفیقت قل هو الله احد وی نگهدار تن و جانت الله الصمد لم یلد و لم
یولد بهر جا دستگیر لم یکن یاری دهی مونس له کفوا احد چون از والده اجازت یافت
خوشوقت گردیده پیش بابا عالم آمده ماجرا کرد و گفت اگر بفرمایید همراه شما بیایم بابا عالم ماخانی
گفت بسیار خوب بابا شنکی گفت ای برادر شنیده ام که امیر ابومسلم همراه شماست با یوسف
کنوکردی کشتی خواهد گرفت و او را زیر خواهد کرد بابا عالم گفت اگر امیر ابومسلم یوسف کنوکردی
را زیر کند من بیست و یک گوسفند مهمانی یاران بدهم ایشان روان شدند چون
نزدیک کنوکرد رسیدند بابا شنکی گفت دست راست قصبه کنوکرد این قصبه که می نماید
علیاباد میگویند و حید علیابادی که بیاده امام زین العابدین است وطن او همین است و در
همین گفتگو بودند که دو کس از آن قصبه بیرون آمده امیر ابومسلم را ملازمت کردند و گفتند که
امشب جمال خیابان ارای حضرت علی مرتضی شاه مردان را دیده ام و ما را از بشارت دادند
که شما حید علیابادی را اخلاص خواهید ساخت من این بشارت یافته بملازمت شما آمده ام
امیر ابومسلم گفت نام شما چیست یکی گفت منصور و دیگر گفت عبدالرحمان که من پسران
حید علیابادی ام بهتر آنست که امشب مهمان این چاکرانتان شوید علی الصباح تماشای
کشتی را ببینید بعده پسران حید علی آبادی امیر ابومسلم و یاران دیگر را در منزل خود آورده
مهمانی خوب کردند چون شب گذشت روز روشن گردید امیر ابومسلم و یاران قصبه ماخان
بجانب قصبه کنوکرد روان شدند چون برابر آن قصبه رسیدند باغی بود امیر ابومسلم و

یاران آمده در باغ قرار گرفتند ناگاه غلغله پیدا شد و بسیار مردم گریخته خود را بالای دیوار رسانیدند امیر ابومسلم و یاران از باغ بیرون آمده بر بر سایه دیوار استاده شدند بابا حاتم گفت یا امیر مسلم شما هم بالای دیوار بیایید امیر ابومسلم قبول نکرد همون جا استاده بود ناگاه بابر لعد شیر نر از ان یوسف کنوگردی زنجیر را گسسته و چند مردم را کشته و دهان بر خون داشت برابر امیر ابومسلم رسید و قصد ایشان کرد بعده امیر ابومسلم هر دو پای او را گرفته بر گرد سر گرانیده حیت کرده آن شیر بر درختی زد که وان شاخ از پشت آن شیر بیرون آمد امیر ابومسلم خنجر کرده اندرون باغ در آمد بابا حاتم ماقانی برخواست و دست امیر ابومسلم را بوسه داد ناگاه دیگر بانان آمدند دیدند که بی الشیر ظاهر می شد بالای درخت مشاهده کردند القصه مرده او را بر داشته پیش یوسف کنوگردی آوردند یوسف کنوگردی بسیار دلگیر شد و گفت امروز کشتی میگیرم پدرش گفت ای فرزند بهر شیر دلگیر مشو سر تو سلامت امروز برای من کشتی کن که بسیار مردم بهر دیدن کشتی آمده اند بعده یوسف کنوگردی بگفته پدر خود بمعرکه کشتی در آمده با عشاقان کشتی گرفته بعده در لاف و گذاف شد و گفت کجا رستم دستان و سام نریمان و ابوتراب که چهار شاگرد شمس نانوای کشته و خطیب شامی را کشته و بدمست مروردی رییس مرغان را کشته اگر در معرکه من حاضر شود او را بر داشته چنان بر زمین بزنم که یک استخوان او سلامت نماند چون امیر ابومسلم ازو این سخن بشنید برخواست آمده مقابله کرد و گفت   باد اهزار لعنت بر جان خوارجی بر جان انکه د [illegible] و حیدر است باد اهزار رحمت بر جان مومنان   بر جان انکه تابع آل پیغمبر است   سعدی هر انکه مادح یاران احمد است   سنگ بیت کو همیشه بر اعدا مظفر است   یوسف کنوگردی جمال جهان آرای امیر ابومسلم دیده حیران جمال ایشان قد خیلکه ر لوی مینز ماند   قدش از نازکی شاخ گل تو رسته را ماند رخ خوی کرده اش گل برگ شبنم نشسته را ماند کف دستش گل سرخ و غنچها سرهای انگشتان چو دست از آستین بیرون کند گلدسته را ماند   اما یوسف کنوگردی

بخندید و گف

شنید و گفت ای کودک مرا بر تو رحمی اید که از دست من کشته می شوی امیر ابو مسلم گفت معرکه جای
گفتار نیست تو مرا کودک می شماری نشنیده که بزرگان فرموده اند کودکی کو بعقل بیش بود
نزد اهل خرد کبیر بود ای یوسف نمیخواهم که ترا نیز بکشم پهلوان یوسف کنوکردی گفت اگر تو
از دست من کشته شوی کسی دعوی خون نکند امیر ابو مسلم گفت این مگو که از آن بهار برای
سواده منست و بغیر از خدا کسی ندارم وارث من کسی نیست که با تو دعوی خون کند بعده یوسف
کنوکردی گفت برهنه شو و با ما کشتی گیر امیر ابو مسلم گفت با لباس کشتی خواهم گرفت بعده
یکی از شاگردان یوسف طیر کنوکردی نام داشت پیش استاد آمده مجرا کرد و گفت اگر فرمان باشد
این کودک را تعلیم کنم یوسف کنوکردی او را حکم داد آمده بمقابله امیر ابو مسلم کرد ایشان کمر
بند او را گرفته برداشتند و چنان بر زمین زدند که یکی استخوان سلامت نماند بعده یوسف آمده
بمقابله کرد اجزال او را نیز برداشته از سر خود بلند کرده گفت بگو که امام اول [redacted]
حضرت امیر المومنین علی برحق او خواست که فریاد کند امیر ابو مسلم او را بر زمین انداخته دو
پاره گردانید غریو از خوارجیان برآمد بر سر امیر ابو مسلم ریختند دران جنگ مغلوبه یاران ماهان نیز
آن خوارجیان را بکشتند چون غروب آفتاب شد امیر ابو مسلم خود را در باغ کنوکرد رسانیده
خواست که بالای دیوار باغ جست کرده رود خوارجی بود که خواهرزاده یوسف کنوکردی سرور
کنوکردی نام داشت خواست که تیغ بر امیر ابو مسلم زند ایشان در پس نگاه کرده آن شمشیر
زار گذرده چنان تبرزین بر سر او زد که تا سینه اش چاک گردید بعده خود را بدیوار باغ رسانیدند مانند
برق باد بدر رفت خوارجیان هرچند تلاش کردند ایشان را نیافتند
یوسف کنوکردی شاگردانش حیدر را گرفته بمرو شاه جهان پیش نصر سیار آوردند و فریاد کردند
نصر سیار پرسید که ایشان کیانند کلنک بن ضرار آمده پرسید پدر یوسف کنوکردی فریاد می
کرد و گفت آن ابو ترابی که چهار شاگرد مرا بنوای را کشته و رئیس مرغزان را کشت و بدمست
زور و دی را کشته بود پسر مرا نیز کشت و من پیش نصر سیار فریادی آمده ام کلنک بن ضرار

آمده این حقیقت را پیش نصر سیار بیان نمود نصر سیار گفت رفته او را بپرس که مدعایت
چیست کلنگ بن حزاره رفته و باز آمده عرض کرد که پدر یوسف کنوکردی میگوید که در حق
من دعا کنید تا زنده شود نصر سیار گفت این بلا دیگر پیش آمده است بعده گفت ای کلنگ
بن حزاره تو رفته آن پیر خرف را بگو که حکم مروان هشام همچنین نیست که مرده را زنده کنم اکنون پیش
مروان هشام برو اگر او در باب این دعا کند شاید پسر تو زنده شود بعده کلنگ بن حزاره فوراً
آمده گفته شد که ای مردک تو این ناپکار را ببر که از دعای نصر سیار مرده زنده نمیشود آخر الامر پدر یوسف
کنوکردی او را برده بخاک سپرد اما امیر ابومسلم پیش والده آمده این حقیقت را بیان نمود حلیمه
خاتون در باب امیر ابومسلم دعا کرد و گفت ای جان مادر چند روز صبر کن بعد از آن خواهی رفت
امیر ابومسلم قبول کرد چون چند روز بر این مذکور گذشتند امیر ابومسلم پیش والده آمده گفت
ای والده میخواهم که پیش برادر استا خوردک بروم حلیمه خاتون رخصت داد امیر ابومسلم روان شد
تا بر در خانه استا خوردک رسید آواز دستک کرد خوردک آمده مجرا کرد و ایشان را در خانه بر آورد
ایشان دیدند که در خانه استا خوردک امروز بسیار مردم اند گفت ای برادر خوردک ایشان
کیانند خوردک گفت این جعفر کلکار و سعید گردون کش و ظهیر روغن گر و ابو محمد باقلانی و ابو سهل
ماهرو و ابو نصر شبرو و حمید خون خوار و ببرک جراح و عثمان قصاب و محمود کلاه‌دوز و بهرام هیزم
فروش این همه یاران برای دیدن شما آمده اند و در انتظار شما بودند بعده امیر ابومسلم هر یکی
را در بر گرفت و دلاسا کرد ایشان مجلس کردند چون شب گذشت روز روشن
گردید نساولان نصر سیار آمده در بازار منادی کردند که ای مردم شهر مرو شاه جهان بدانید و آگاه
باشید که از طرف مروان هشام خطیب آمده است که او را ابو رافع میگویند فردا روز جمعه است
در مسجد بیایید و خطبه را بشنوید بسیار ثواب یابید بعده سعد کلماه و سعید کلماه آمده این خبر
را گرفته پیش امیر ابومسلم آمده بیان نمودند که فردا روز جمعه خطیب ابو رافع خطبه میخواند بعده
امیر ابومسلم گفت ای برادر علاج این خطیب را کرده خواهم رفت و آن شب امیر ابومسلم در خانه

خوردک بودند چون صبح شد خوردک گفت امروز شما برای نماز کجا خواهید رفت امیر ابومسلم گفت
خطبه او را بشنوید پس بوقت شب رفته او را خواهم کشت چون وقت نماز جمعه شد تمام
یاران امیر ابومسلم رفتند وایشان از نوز برفتند چون خوردک نماز کرده بازآمد آنچه شنیده بود
پیش امیر ابومسلم بیان کرد ایشان این سخن شنیده خاموش شدند چون نیم شب شد
امیر گفت ای یاران میخواهم که امشب رفته خطیب ابورافع را بکشیم آن یاران که گفته
بودند مثل خوردک آهنگر و دیگر یاران که مذکور ایشان عقب نوشته شد عرض کردند که یا امیر ابومسلم
اگر حکم شما باشد همراه باشیم امیر ابومسلم این سخن را قبول نکرد تنها روان شد وقت نیم شب
بود که برابر حویلی ابورافع خطیب رسیدند چند پاسبان را کشته کمند تابدار بر بالای برج حویلی
انداخته بر سر آن قصر درآمد نگاه کرد دید که خطیب در خواب است آهسته آهسته فرود
آمد برابر خوابگاه او رسید آمده بر سینه اش نشست چون خطیب چشم واکرد دید چنانچه شاعر
در صفت ایشان فرموده است   رویش چگونه روی روی چو آفتابی   مویش
چگونه موی هر حلقه پیچ و تابی   گاه بت عذرت دو سطر ابروش راکج نگاشت یا
بحیرت دست او نورزید یا مسطر نداشت   ابورافع خطیب گفت کیستی گفت
امیر عبدالرحمان نام دارم و بخدمت تو آمده ام بیا از کفر و کافری و از خوارجگری توبه کن و دین
احمد مختار را برحق بدان خطیب قبول نکرد بعده امیر ابومسلم او را با ستون محکم
بسته اما خطیب پسری داشت که نزدیک خوابگاه او خفته بود او را نیز بسته پیش او آورده
گفت پدرت از خوارجی برنمیگردد بهتر این است که ازین راه خطا برگردی پسر خطیب
قبول نکرد بعده امیر ابومسلم در غضب شد و سر او را از تن جدا ساخت بعده سر پسرش
نیز برید و هر دو خوارجی را یکجا کرده بر سر ایشان هیزم را جمع کرده آتش داد و خود مانند
برق یا باد بدر رفت در خانه خوردک آهنگر آمده آواز دستک کرد خوردک آمده دروازه را
واکرد و امیر ابومسلم را اندرون گرفت و تمام یاران در انتظار ایشان متفکر بودند چون

امیر ابومسلم را دیدند برخواستند و تعظیم بجا آوردند و حقیقت خطیب پرسیدند ایشان هرچه بر
سر او و پسرش کرده بودند بیان نمودند یاران شنیده بسیار خوشوقت شدند اما راوی میگوید امیر
ابومسلم خطیب و پسر او که آتش داده بودند آن آتش بلند شور در شهر افتاد عیار ما ضیار و عیار
شیرک نیجانی این خبر بنصر سیار میر خراسان رسانیدند که کسی امشب آمده خطیب ابو رافع و پسرش
را کشته آتش داده رفته است نصر سیار شنیدن این اخبار سوگوار شده سوار شد آمده احوال
خطیب و پسر او را دیده که تمام حویلی همراه ایشان بسوخت بعده نصر سیار فرمود تا استخوان
ایشان را از آتش بیرون آوردند و در میان تابوت نهادند و نصر سیار عیار فاخره و عیار شیرک نیجانی
حکم کرد تا ایشان تابوت را گرفته بجانب دمشق روان شدند و نصر سیار آمده بر تخت نشست زرجی
را طلب نموده بسیار لکدبازی کنانید و گفت ای حرامخوار آن ابوترابی را چرا پیدا نمیکنی زرجی عرض
کرد که بسیار تلاش میکنم و امیدوارم که امروز یا فردا او را پیدا کنم بعده زرجی در تلاش امیر ابومسلم
روان شد   تو بشنو ز گفتار دهقان پیر   سخنهای پرورده دلپذیر   امیر ابومسلم آن شب در
خانه خورذک آهنگر بودند روز دیگر که شاه سیارگان بر این طاق بلند ایوان شمع جمال برافروخت و
غراب شب چهر زنگی را پروانه وار پر و بال خود را بسوخت و از زنج رومی روز جهان ظلمانی نورانی
شد و از خنده ترک سفید دم صدف خاک درج پر گهر گشت   چو شاه روم برآمد فراز تخت
زبرجد   سپاه شام نگون ساز کرد رایت اسود   ستاره بار چراغ فلک چون چشم زلیخا
از آن زمان که برآمد بتخت یوسف مسند   دران صباح یا امر الله امیر عبدالرحمان مروزی روی
بجانب خورذک کرد و گفت ای برادر میخواهم که امروز سیر بازار خراسان کنم یاران عرض کردند اگر حکم
باشد ما هم همراه آئیم امیر ابومسلم گفت تنها خواهم رفت بعده امیر ابومسلم تبر استاد خورذک آهنگر را در بر
کرده از خانه ایشان برون آمده سیر بازار میکردند تا برابر دوکان طباخی رسیدند آن کله بر کله در دست
گرفته میگفت این کله دشمنان ابوترابیست امیر ابومسلم این سخن شنیده در غضب شد و تبر را جلوه
داده چنان بر فرق آن نابکار زد که دو پاره کرد دید شکر دانش شور کردند که انجواه [illegible]

که این همون دوستدار ابوتراب است که خطیب شامی را او چهار شاگرد دشمن بانوای را و استاد
مرا کشته اکنون میخواهد که بدر رود این سخن گفته شیخ بر امیر ابومسلم زد ایشان زخم شده شیخ
او را بضرب تیر قلم کرد انداخته چنان تیر بر حمایل او زد که دوباره گردید خوار چنان آمده از هر چهار طرف
علو کردند امیر ابومسلم جنگ میکرد اما خورد که با یاران خود بر بالای حویلی خود آمده تماشای میدیدند و
امیر ابومسلم کارزار کرده از میان ایشان مانند برق باد بدر رفت شیرک بیخانی این خبر بنصر سیار رسانید
نصر سیار از شنیدن این سخن پریشان گردیده زرحی را طلب نموده بسیار سرزنش کرد و گفت ای
حرامزاده تو آن ظالم را چرا سیدا ایمنکنی زرحی گفت اگر مرا بکشید از کشتن خود راضی هستم لیکن حکیم
که بچه من قابض نمیشود باز در تلاشش امیر ابومسلم شد اما امیر ابومسلم بماقان آمده والده را ملامت
کرد و حقیقت خود را بیان نمود حلیمه خاتون گفت ای فرزند چند روز در مرو شاه جهان مرو بعده
بخدمت بابا سنگین آمده فالیز خربزه گشت کرد بعد از چند روز پخته شد و امیر ابومسلم
چند خربزه را چیده پیش یاران خود آورد بعده بابا سنگین و یاران آن خربزها را خوردند و دست
خود ها برداشته بدرگاه قاضی الحاجات مناجات کردند که خداوندا الحال بادشاهی دین و
دنیا نصیب این مرد گردان و در آن وقت دعای ایشان قبول افتاد آورده اند که ابراهیم
خذیمه آمده نصر سیار را ملامت کرد و گفت این غلغله ابوتراب بمروان هشام رسیده است
می باید که او را بدست آرید نصر سیار گفت من هر چند تلاش میکنم بدست نمی آید درین گفتگو بودند
که چند مردم دهقانی از جانب بیر بیشه کشمیهن آمده پیش نصر سیار فریاد کردند و گفتند شیری در آن
بیشه پیدا شده چند کس را کشته اگر علاج او بکنید خوب و الا نه تمام دیه ویران خواهد شد بعده نصر
سیار گفت کسی رفته این کار را بدوستی یزید و مروان سرانجام دهد ابراهیم خذیمه برخواست دو
وازده هزار سوار را همراه گرفته روان شد چون برابر ماقان رسید امیر ابومسلم بیل را گرفته بر سر فالیز
استاده بود دید آمده از یکی پرسید که این لشکر کیست و بکجا میرود دیگری گفت ابراهیم خذیمه خواهین
مروان هشام بن عبد الملک است برای جنگ شیری به بیر بیشه کشمیهن میرود بعده امیر ابومسلم

بر سر فالیز آمده استاده شد ناگاه فرخ بن نوح کنعانی که برادرزاده ابراهیم خذیمه بود با چند کس در
میان فالیز درآمد و حکم کرد که چند سر دهچه ده بیارید امیر ابومسلم ایشان را منع کرد آخر الامر امیر ابومسلم
را دشنام دادند ایشان در غصه درآمده چند کس را بضرب بیل کشتند و دیگران گریختند فرخ
بن نوح خوک وار غصه خورده تیغ را کرد انده بر امیر ابومسلم زد ایشان تیغ او را بضرب بیل شکسته
ساختند چنان بیل بر سرش زدند که مغزش پاش پاش گردید دیگران گریخته این خبر با ابراهیم خذیمه
رسانیدند ابراهیم گفت من دو سه گروه پیشتر آمده ام در عقب شیر هر گاه شیر را بکشیم می آییم
و از مردم ما قاتل یکی را زنده نخواهم گذاشت بعد از آن روان شد اما امیر ابومسلم اسب فرخ
بن نوح کنعانی را گرفته پیش پالیز ما خان آمد ایشان اسب را کشته دیگ جوش کرده خوردند
و گفتند که اگر ابراهیم خذیمه را آن شیر کشت والا نه اگر می آید من او را خواهیم کشت اما ابراهیم خذیمه
با لشکر خود برابر آن بیشه رسید چون در آن بیشه درآمد نظر شیر بر لشکر ابراهیم خذیمه افتاد نعره زد
و غرید چند اسب از هیبتش سوار را انداخته بدر رفتند چون شیر بجانب ایشان دوید کسی
استاده نماند همه گریختند چون برابر فالیز امیر ابومسلم آمدند امیر بر کنار فالیز استاده بود دید که ابراهیم
خذیمه که بجنگ شیر رفته بود برگشته می آید بعده امیر ابومسلم نزدیک ایشان از یکی پرسید که ایشان
سراسیمه پراگنده می آیند معلوم میشود که از دست آن شیر شکست خورده آمده اند آن خوارج
برآشفت و گفت اگر قوت داری رفته آن شیر را بکش امیر ابومسلم بخندید و گفت من مانند
ابراهیم خذیمه نیستم که برگشته خواهم آمد رفته آن شیر را بکشیم یا خود کشته میشوم آن خوارج دشنام
داد امیر ابومسلم او را بضرب بیل بکشت مردم ابراهیم خذیمه فریاد بر آوردند که همین جوان فرخ بن
نوح را کشته است بعده ابراهیم خذیمه فرمود که این را زنده نگذارید اما امیر ابومسلم تمام روز جنگ
کرد وقت شام مانند برق باد بدر رفت ابراهیم خذیمه برگشته پیش نصر سیار آمده این حقیقت را
بیان نمود نصر سیار گفت من بسیار تلاش کردم اما از دست آن ابوترابی تنگ شده ام هر چند
میخواهم بدست نمی آید اما از امیر ابومسلم بشنوید که آن شب بخانه خود بودند روز دیگر

از والده رخصت گرفته بجانب مرو شاه جهان روان شد چون بخانه خوزدک آمدند آواز دستک
زدند خوزدک آمده در را باز کرد امیر ابومسلم را اندرون خانه خود آورده نشانیدند اما امیر ابومسلم گفت
ای برادر تبر ما را طیار ساختی خوزدک گفت یا امیر هر چند تبر برای شما طیار میکنیم نمی شود چون
تنگ بر روی تبر میزنم پاره پاره میشود الحال را الله تعالی امیدوارم هر وقت که پولاد خوب
بدست می آید تبر شما طیار میسازم امیر ابومسلم گفت بسیار خوب اما ای برادر میخواهم که رفته آن
شیر را بکشم که در بیشه ببر کشمیهن است اما تبری پیش من باشد خوبست خوزدک گفت الحال
تبر من پیش شما باشد امیر ابومسلم قبول کرد خوزدک گفت اگر حکم عالی باشد از میان ما یان کسی همراه
باشد امیر ابومسلم قبول نکرد درین بودند که صبح شد امیر ابومسلم گفت ای یاران مارا رخصت کنید
تمام یاران درباب ایشان دعا کردند و گفتند ای بهر کار رفیقت قل هو الله احد
وی نگهدار تن و جان تو الله الصمد لم یلد باد و لم یولد بهر جا دستگیر لم یکن یاری ده
مونسش له کفوا احد بعده امیر ابومسلم بماقان آمده والده را ملازمت کرد و گفت ای والده
میخواهم که بجنگ شیر در بیشه کشمیهن بروم امید از مکارم اخلاق آن دارم که مرا شیر بخشید حلیمه خاتون
گفت ای فرزند ارجمند ترا معلوم است که من نابینا و بیکسم و بجز ذات و الا صفات حق سبحانه
و تعالی دیگر ندارم و آن شیر عالم را کشته است می ترسم که مبادا ترا ضایع کند امیر ابومسلم گفت
مارا حق سبحانه و تعالی بسیار اکرم او دوست من رفته آن شیر را بکشم و بندهای خدا تعالی را از
دستش خلاص میسازم و میخواهم که پوست او را برای خود خفتان سازم بعده حلیمه خاتون گفت
ای جان مادر ترا بحق سبحانه تعالی سپردم بهر جا که باشی خدا یار بادت خداوند گیتی نگهدارت
انجام تو باد ابهه کار تو خداوند گیتی نگهدار تو بعده امیر ابومسلم از والده و همشیره رخصت گرفته بخدمت
بابا سنگین ماقانی آمده مجرا کرد و گفت اگر حکم شود بجنگ شیر در بیشه کشمیهن بروم بابا سنگین
گفت یا امیر ابومسلم من همراه تو می آیم امیر ابومسلم قبول کرد بعده بابا سنگین ماقانی و عاصم ماقانی
و جنید ماقانی و الیوع ماقانی و هاشم ماقانی این پنج کس استادان امیر ابومسلم بودند همراه ایشان

روان شدند چون برابر دو راه رسیدند یکمناری دید در پای آن منار قلندری نشسته بود فریاد برآورد
که ای بندگان خدا براه چپ نروید که انجا بلائیست و تمام عالم را خراب ساخته است امیر ابومسلم
گفت ای شاه قلندران من برای کشتن شیر آمده ام قلندر گفت مگر از جان نمی ترسید امیر ابومسلم
گفت درین جا برای همین کار آمده ایم قلندر گفت ای دوستان اگر شما برای همین کار آمده اید الحال
وقت بیگاه شده است امشب درینجا قرار گیرید علی الصباح شما دانید و کار شما بعده امیر ابومسلم
و یاران آمده آن قلندر را ملازمت کردند قلندر برخواست و ایشان را جای نیک نشانیدند و پرسید
که ای دوستان یک سخن از شما می پرسم اگر در دل خود بد نبرید امیر ابومسلم گفت بپرسید قلندر گفت
امام اول و [redacted] دوستدارید امیر ابومسلم گفت ایشان را برحق میدانم قلندر گفت من هم
دوستدار ایشانم اما ابوتراب را نمی دانم امیر ابومسلم گفت ابوتراب نام امیر المومنین حضرت علی است
وقتی که رسول علیه السلام بجنگ خیبر رفت یکجا لشکر رسول علیه السلام فرود آمده بود که حضرت علی با
یک اصحاب دیگر که او از قبیله بنی کلاب بود در کنار لشکر خوابیده بودند حضرت محمد مصطفی صلی الله
علیه وسلم نزدیک ایشان آمده دید که در خواب اند رسول علیه السلام گفت قم یا ابوتراب یعنی برخیز
ای پدر خاک از زمین در آنوقت مروان حکم حاضر بود این نام را شنیده بعد از خلافت یاران رسول علیه السلام
ایام حکومت خود چهار صد کتاب را جمع کرده در آن کتابها نوشته بود که ابوتراب دشمن رسول علیه
السلام است هر که بدشمنان ایشان ناسزا بگوید بسیار ثواب یابد بعضی دانسته میگفتند بعضی نادانسته
میگفتند بعده قلندر توبه کرده گفت تا حال ندانسته بودم الحال توبه کردم و طعامی که طیار داشت پیش
یاران آورد چون ایشان طعام خورده فارغ شدند آن شب در گفتگو گذرانیدند اما روز دیگر که خسرو
سیارگان نقاب قیرگون از رخ عروس گردون برداشت و چهره سیمابی بر مهد بنفشه فام آسمان باز کرد
بیت سر برکشید ز آتش رخشان ز آب سرخ بنمود صبح تیغ سفید از قراب سرخ فراش
صنع بر بسیط بام سیاه کوب بر پای کرد خیمه زرین طناب سرخ دران صباح بامر الله امیر ابو
مسلم برخواست و آن پنج استادان که همراه امیر ابومسلم بودند نیز برخواستند و همراه امیر ابومسلم شدند

و امیر ابو مسلم بان قلندر گفت مقام آن شیر کجاست قلندر گفت ای یاران بیایید و دست
امیر ابو مسلم را گرفته بکنار بیشه آورد و گفت اندرون این بیشه مقام شیر است الحال اختیار دارند
امیر ابو مسلم با یاران خود گفت ای عزیزان بالای درختان قرار گیرید و تماشای ما را از دور ببینید
یاران ماقان گفتند یا امیر ابو مسلم تو چگونه معلوم کنیم که شما شیر را کشته اید امیر ابو مسلم گفت
سه نعره خواهم زد اول آواز که بشنوید بدانید که در مقام شیر رسید و آواز دویم نعره که بشنوید بدانید
که با او جنگ میکنم و نعره سیوم که بشنوید بدانید که آن شیر کشته شد و اگر آواز سیوم نیاید بدانید
که شیر مارا کشت این خبر بوالده من خواهید رسانید بعده یاران ماقان بالای درختان آمده قرار
گرفتند و امیر ابو مسلم توکل بر خدا کرده در ان بیشه در آمد بر سر چشمه رسید که مقام آن شیر بود بر سر آن
چشمه نشسته وضو ساختند و دو رکعت نماز ادا کردند و در مناجات شدند. بیت یا رب که
درین دهر کسی نیست مرا جز ناله دگر همنفسی نیست مرا حالم چه شود گر تو نپرسی هیهات
جز لطف تو فریادرسی نیست مرا یا اله العالمین و یا خیر الناصرین سببی ساز که بر شیر دست
رسی یابم هاتف آواز داد که کار تو بالا گیرد خاطر خود جمع دار و همون وقت شیری پیدا شد
و چشم آن شیر بر امیر ابو مسلم افتاد خود را غنچه ساخته بجانب امیر ابو مسلم روان شد و قصد ایشان
کرد نعره الله اکبر گفته تبر را جلوه داده چنان بر فرقش زد که تا سینه چاک کرد اما هفت بار بر اثر
ابو مسلم دیده بود که حسین ماقانی بالای درخت آواز کرد که یا امیر ابو مسلم تبر را برای کدام روز نگاه
داشته اید ایشان نگاه کرده تبر خود را از گونه دیدند بعده تبر را درست کرده چنان زد که ان شیر بر زمین
افتاد گویند که امیر ابو مسلم بسیار تردد کرده بود بیهوش شد اما که دران ساعت دو جوان
دران بیشه در آمدند چون امیر مسلم رسیدند امیر ایشان را که آمدند از آوازهای ایشان هیدار شد
دو کس [illegible] دید که می آیند امیر ابو مسلم تبر را در دست گرفته اما ایشان آمده امیر ابو مسلم را محرا کردند امیر ابو مسلم
ایشان را پرسید که ای بنده خدا شما چکسانید یکی گفت یحیی بالان دوزام دیگری گفت قاسم آبگینه گر گویند
و امشب امیر المومنین و امام المتقین حضرت امام همام حسین بشارت داده اند تا بخدمت شما آمده ایم

بعده امیر ابومسلم گفت ای یاران این شیر را بردارید ایشان آن شیر را برداشته از آن بیشه
بیرون آوردند و جوانان ماقان از درختان پایین آمده دست امیر ابومسلم را بوسه دادند و آور
و همچنین گفتند امیر ابومسلم گفت ای یاران میخواهم که پوست این شیر را بگیرم از برای خود خفتان
می سازم ابوالقاسم ابکینه گر و یحیی پالان دوز عرض کردند من یکی عیاری کرده بعده پوست این شیر
را آورده بخدمت شما بیارم بعد از آن امیر ابومسلم گفت چه عیاری میکنید ما هم مشاهده نماییم ایشان
پوست شیر را آورده از کاه و خس پر ساختند و بجای چشم شیشه را تعبیه کرده و آن شیر را برداشته
روبروی دروازه خراسان بر بالای بلندی آن شیر را نگاه داشتند و خود بدر رفتند بعد از آن امیر ابومسلم
یاران از آن حصنت گرفته تا ماقان آمده و والده و همشیره خود را ملازمت کرد و حقیقت کشتن شیر پیش ایشان بیان
نمود ایشان در باب امیر ابومسلم دعا کردند مرو شاه جهان چون روز روشن شد
دربان دروازه شهر آواز کرده دید که شیری با هیبت استاده سراسیمه شده نعره زد و در را باز بسته
بیهوش گردید چند کس آمده او را بحال گردانیدند و پرسیدند که ترا چه شد گفت شیری که در بیشه کشمیهن
است بر در شهر استاده است شور در قلعه افتاد اما دربان این خبر بنصر سیار رسانید خبر رسانید که شیر در بیشه
بیشه کشمیهن بر در قلعه استاده است برای این در قلعه وا نکرده ام نصر سیار این خبر شنیده بر
خواست و با تمام سرداران بالای دروازه قلعه آمده فرمود که شامیانه ها را بر پا کردند نصر سیار بنشست
و نگاه کرد شیری را دید که با هیبت استاده است گفت که امروز دوستدار یزید و مروان کیست که
رفته با شیر جنگ کند همه متفکر شدند و کسی را آن قدرت نبود که بیرون آید بعده خواجه سلیمان کثیر
و عثمان کثیر فاقو یافته عرض کردند که یا امیر خراسان چهارصد ابوترابی در قید هستند حکم کنید که ایشان را
از زندان برآورده با شیران جنگ کنانید که دوستدار یزید و مروان چرا بدست شیر کشته شوند
نصر سیار از شنیدن این گفتار خوشدل شده قبول کرد و فرمود که آن چهارصد ابوترابی بندیان را
از زندان برآورده پیش شیر انداختند و سرداران که بندیان بودند سعید بن راشد طالقانی
بود که همراه سخره بن عبدالله با نهصد کس آمده جنگ کرده بود و بوقت آمدن خراسان شب چون

زده بودند با پانصد کس از آن کشته بودند و چهار صد با سعید بن راشد گرفتار شده بودند بعده محمد
بن هزاره پیش سعید بن راشد طالقانی آمده گفت حکم نصر سیار این چنین است که اگر رفته با شیر
جنگ کنید شما را خلاص کنند ایشان قبول کردند بعده محمد بن هزاره ایشان را گرفته پیش نصر سیار
آورد نصر سیار ایشان را خلاص کرده یراق جنگ پوشانیده و بر اسپهای نیکو سوار ساخته گفت
اگر شما با شیر جنگ و این بلا را بکشید من بسیار چیزی بشما خواهم بخشید و نوکر خود خواهم ساخت
ایشان قبول کردند بعده فرمود که ایشان را از قلعه بیرون کردند چون سعید بن راشد طالقانی
با چهار صد کس از قلعه خراسان بیرون آمدند راه بیابان پیش گرفتند و مردم نصر سیار فریاد
بر آوردند که ای جوانمردان چرا با شیر جنگ نمیکنید سعید بن راشد آواز داد که ای خوارجیان بی
دین من دوستدار امام اول [illegible] ستیم و این که حضرت علیست مرا با این کار
نیست و شما خاطر خود جمع دارید که این صاحب خروج آزاری دهیم و شیخ خوارجیان را بر کنیم این
سخن گفته مانند برق یا باد بدر رفتند بعده نصر سیار بسیار زار و نزار زنده رو بجانب خواجه
سلیمان و عثمان کثیر کرد و گفت ایشان را عبث خلاص کنانیدی خواجه سلیمان کثیر گفت
من ندانستم که ایشان بی وفائی خواهند کرد و امیر سپهسالار اردو بیلی رو بجانب کلنک بن هزاره
کرد و گفت تو دوستدار خاص یزید و مروان هستی اگر این کار بکنی نام تو روشن می شود بعده کلنک
بن هزاره لاچار شده با پانصد کس از خراسان بیرون آمده بجانب آن شیر آهسته آهسته روان شد
اما چوب که بر گردن آن شیر نهاده بودند آن چوب خطا یافت شیر بجنبید و مردم کلنک بن هزاره گریختند
و کلنک بن هزاره در خندق قلعه بیفتاد ناگاه آن نابکار شکسته گردید بند در بند خوارجیان لرزیدند
رزحی عیار و ما صیاری عیار کلنک بن هزاره را از خندق بیرون آوردند بعده رزحی آمده پیش نصر سیار
عرض کرد که ابادنا و خواجه سلیمان کثیر و عثمان کثیر بسیار زبردست هستند اگر ایشان را
بفرمایید رفته این شیر را بکشند و کار یزید و مروان بکنند نصر سیار این سخن شنیده رو بجانب
پسران عبدالله کثیر کرد و گفت رزحی چه خوب میگوید ایشان گفتند بسیار خوب اما در دل خود

اندیشه میکردند اما خواجه محمد طاهر خجندی بجانب ایشان اشارت که خاطر خود جمع دارید که حریفان کار شیر را
ساخته اند بعده هر دو برادر یراق نیکو پوشیده و بر اسب سوار شده و نیزه ها در دست گرفته از در
وازه قلعه بیرون آمدند چون نزدیک آن شیر رسیدند دیدند که حرکت ندارد خواجه سلیمان کبیر عنان
نیزه در پهلوی آن شیر زد که از پهلوی دیگر بدر رفت نگاه کردند که جای خون کاه کهنه برآمد دانستند که این
کار حریفان کرده اند بعده ایشان آن شیر را برداشته پیش نفر سیار آوردند نفر سیار فرمود که این شیر را
در میان چار سوچوک شکم و دوشان پیرند و نگاه دارند برای اینکه شاید کشنده این شیر بدست آید
بعد از آن زرخی آن شیر را در میان چار سوچوک آورده استاده کرد بعده فرمود تا در دروازه قلعه را آواز
کردند مردم نفر سیار کوچه بکوچه میگردیدند و منادی میکردند و می گفتند که حکم نفر سیار اینچنین است هر که
این شیر را کشته باشد پیش من بیارید تا او را بادشاه شب کنم ناگاه قلندری کوکناری که در بنگ
رفته بود بیدار شد از یکی پرسید که این چه شور است او گفت حکم نفر سیار این چنین است هر که این
شیر را کشته باشد او را بادشاه شب کنند بعده آن قلندر فریاد برآورد که ای مردم نفر سیار مرا پیش نفر
سیار ببرید که من این شیر را کشته ام بعده ایشان آن قلندر را پیش نفر سیار آوردند نفر سیار پرسید
که ای قلندر بحق روح یزید و مروان راست بگو که این شیر را تو کشته قلندر گفت بلی کشته ام نفر سیار
گفت بچه وجه کشته بهلول قلندر گفت شیر در خواب بود چون من در انجا رسیدم دیدم که شیر در
خوابست چند کاردی بر وزدم که آن شیر جان داد نفر سیار گفت چند کس رفته آن شیر را ببینید
زرخی با چند کس رفته دید که نشان کارد بر بدن او هیچ نیست آمده پیش نفر سیار این حقیقت
را بیان کرد بعده نفر سیار رو بجانب آن قلندر کرد و گفت معلوم شد که این کار از تو نشده است
راست بگو این شیر را که کشته است بهلول قلندر گفت من کشته ام نفر سیار در غضب شد و زرخی
را طلب نموده گفت این قلندر را برده سیاست کن تا راست بگوید مگذار رفته زرخی بابا بهلول
قلندر را آورده در میان شکنجه کشید و گفت همان راست بگو این شیر را که کشته است قلندر دید
که بسیار قباحت شد گفت ای زرخی مرا رها کن پیش نفر سیار رفته میگویم بعده زرخی آن قلندر

راکرفته پیش نصر سیار آوردان ملعون کفت ای قلندر این شیر را کشته است قلندر کفت
جوانی بود با چند کس آمده این شیر را کشت بعده مرا بر وز بردند بودند که این شیر را بر داشته آوردم
و او نشان این شیر من کذاشته رفتند دیکر معلوم نیست که بکدام طرف رفتند سخن راستی اینست
یا بکشید یا رها کنید نصر سیار دانست که این سخن راست میکوید بعده فرمود تا او را رها کردند
اما آن شیر را که در چار سو چوک استاده کردند عسس زنکی بابا بضد کس پاسبان آن شیر بود اما
که چند روز در قصبه قاقان بود در روزی بخدمت والده آمده رخصت کرفته بجانب
مروشاه جهان روان شد چون نزدیک مروشاه جهان رسید دست راست آن قلعه باغی
بود که آنرا صخره بن عبد الله کوتری ساخته بود وقت غروب افتاب بود که امیر ابو مسلم بر در آن
باغ رسید دید که دوازده قلندر در میان باغ نشسته اند ایشان نیز آمده بیکطرف نشستند
اما ابو العطا رو بجانب ابو الحسن کرد و کفت ای برادر اکر من آن صاحب خروج را به بینم باقی
عمر بخدمتش کذرانم ابو الحسن کفت سعادت ماست امیر ابو مسلم که نشسته بود برخواسته
پیش ایشان آمد سلام کرد ایشان جواب علیک دادند بعده پرسیدند که شما چه کس اید
امیر ابو مسلم کفت نام من امیر عبد الرحمان میکویند ابو العطا و ابو الحسن برخواسته بر پای امیر ابو
مسلم افتادند و امیر ابو مسلم ایشان برادر کنار کرفت ایشان می کفتند که تعریف شما از پیش استاد
خوردک شنیده ایم و آرزوی داشتیم که دیدار شما به بینیم الحمد لله   هر چند بر خسته دل و
ناتوان شدم   هر که با درویش کردم جوان شدم   شکری خدا که هر چه طلب کردم از خدا   بر منتهای
همت خود کامران شدم   هزار شکر که دیدار فرخت اثار شما دیدم بعد از آن طعام آوردند
چون طعام خورده فارغ شدند ایشان پرسیدند که الحال کجا میروید امیر ابو مسلم کفت بخانه
استاد خوردک آهنکر می روم ایشان کفتند اکر حکم شود ما هم بیایم امیر کفت من پیشتر می روم
شما در عقب من بیایید ایشان قبول کردند بعده امیر ابو مسلم یکپاس شب کذشته بود که بخانه
استاد خوردک آمدند و آواز کردند که در را بکشایید استاد خوردک بیرون آمده امیر ابو مسلم را

مجرا کرد و اندرون خانه آورد تمام سرهنگان که نشسته بودند برخواسته امیر ابومسلم را مجرا کرده نشستند
و حقیقت پرسیدند کسی همین از امیر ابومسلم پرسیدند تا چه کیفیت گذشته بود امیر ابومسلم همین ان
بیان نمود همه یاران شاد و خورم شدند و مجلس گرم شده بودند ناگاه آواز حاضرباش بگوش امیر ابومسلم
رسید از استاد خوردک پرسیدند که این چه شور است خوردک گفت یا امیر عبد الرحمان عسس
زنگی با بابا یضا کس یا سپاهی پوست شیر میدهد بعده امیر ابومسلم گفت ای یاران امروز کسی در مجلس
چنین مردیست که رفته آن زنگی را بکشد و پوست آن شیر بیارد هنوز در سخن بودند که ابو العطار
شمیرانی و ابو الحسن زند قانی برخواستند و حضرت امیر ابومسلم را مجرا کردند و گفتند حکم حکم
تست و ما محکوم فرمانی تو ایم یا صاحب الدعوا اگر حکم عالی باشد این خدمت را بجا آریم امیر ابومسلم
ایشان را رخصت کرد بعده هر دو عزیز صاحب تمیز خوب خصال پسندیده افعال محرم اسرار نهانی یعنی
ابو العطار شمیرانی و ابو الحسن زند قانی از خانه استاد خوردک بیرون آمده روان شدند امیر ابومسلم
تمام یاران را گذاشته نیز در پس ایشان شد اما ابو العطار و ابو الحسن چون از ایشان
نزدیک بازار شکر فروشان رسیدند نگاه کرده دیدند که یک شخص ... بر دو ستک شراب بر اسپ
انداخته میبرد و نام خود در شراب مست بود ابو العطار و ابو الحسن با یکدیگر گفتند این شخص را کیست
ابو الحسن او را شناخته گفت یزال بن عسس زنگی است و این شراب را برای پدر خود میبرد بعده ابو
العطار خود را بصورت شیرک پنجابی آراسته و ابو الحسن صورت خود فاخره آراسته پیش یزال
بن عسس زنگی آمده مجرا کردند و گفتند ای صاحب کجا رفته بودید یزال گفت برای شراب رفته بودم
می خواهم که پیش پدر خود برم اما بسیار شراب اثر کرده است ای برادر شیرک پنجابی اگر پیش تو
چیزی نقل باشد بده ابو العطار پسته مغز کشته و بادام را با او داد همین که در حلق او فرو رفت
بیهوش شد و ایشان او را بکمند با تدار بسته در جر کین حمام انداختند و ابو الحسن خود را بصورت
یزال آراسته بر اسپ او سوار شده و ابو العطار خود را بصورت پنجابی ساخته روان شدند
و در میان شراب بیهوشی انداخته بودند چون برابر عسس زنگی رسیدند آن نابکار بدکردار در

شراب مست بود ایشان را دیده برخواست و ابوالحسن که خود در الصورت نزال آراسته بود
پیش آن کبر آمده نشست و پیاله شراب برکرده بدست عسس زنگی داد و ابوالعطا که بصورت
شتربگی بنجائی بود دشته نی مینواخت و این مثنوی را می سرائید بشنو از نی چون حکایت میکند
از جدائیها شکایت کز نیستان تا مرا ببریده اند از نفیرم مرد و زن نالیده اند سینه خواهم
شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق هرکسی کو دور ماند از اصل خویش باز
جوید روزگار وصل خویش هرکسی از ظن خود شد یار من از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست لیک چشم و گوش را این نور نیست آتش عشق است کاندر نی
فتاد سوزش عشق است کاندر می فتاد همچو نی زهری و تریاقی که دید همچو نی دمساز
و مشتاقی که دید نی حدیث راه پرخون میکند قصهای عشق مجنون میکند ایشان را بهوش
کرده تمام شمع را گل کرده و عسس و نزال بن عسس را با یکصد کس سر بریده چون نزدیک پوست
شیر آمدند دیدند که پوست شیر نیست حیران و متفکر شدند بعده ابوالعطا نگاه کرد دید که دو کس پوست
شیر را برداشته می برند بعده ابوالعطا و ابوالحسن نیز در پی ایشان روان شدند و امیر ابومسلم و بروی
ایشان آمده سر راه را بند کرده پرسید که شما چه کسید ایشان مجرا کردند یکی گفت منم ابونصر شب رو
و دیگری گفت منم حمید خون خوار امیر ابومسلم گفت یاران من برای این پوست بسیار محنت کشیده
اند و شما این پوست شیر را کجا می برید ایشان عرض کردند که یا صاحب ما را خواجه سلیمان کثیر و عثمان
کثیر فرستاده بود که شما رفته پوست شیر را بیارید بگفته او شان آمده ام اگر شما را در کار است من چه
قدرت دارم که این پوست شیر را ببرم بعده ایشان این سخن بگفته پوست شیر را در پیش امیر ابومسلم
نهادند و رخصت گرفته بدر رفتند و پیش خواجه سلیمان کثیر و عثمان کثیر آمده این سخن را بیان
کردند اما امیر ابومسلم پوست شیر را برداشته بودند که ابوالعطا و ابوالحسن آمدند و حقیقت کشتن
عسس زنگی و پسرش را بیان پیش امیر ابومسلم نمودند امیر ابومسلم از شنیدن این سخن بسیار خوشوقت
شدند آمده مرده عسس زنگی را گرفته در زیر ستون چبوتره کوتوالی گذاشته ابوالعطا و ابوالحسن را

همراه گرفته بخانه استا خوردگ آهنگر آمدند ایشان برخواسته تعظیم امیر ابومسلم بجا آوردند بعده
حقیقت عسس زنگی پرسیدند امیر ابومسلم تمام کیفیت را پیش ایشان بیان نمود همه یاران همه
شنیده خوشوقت شدند بعد از آن امیر ابومسلم گفت ای محبان کسی ازین پوست سبز خفتان برای
من سازد خوردگ گفت من ازین پوست برای شما خفتان می سازم اما امیر ابومسلم و یاران در آن
مجلس آراسته بودند چون شب گذشت روز دیگر که عروس دهقان فطرت کلاه صد برگ آفتاب را
بر جبین افق جلوه گری در آورد روز دیگر که کلاه خورشید سر دار جیب پرنیان سفید
آورده اند که چون روز روشن شد زرحی با سرهنگان خود رسید نگاه کرد دید که پانصد پاسبان
که در نگاهبانی شهر بودند کشته افتاده اند و عسس زنگی را زیر ستون گذاشته اند زرحی حیران و متفکر
بمانده برگشت پیش نصر سیار آمده حقیقت کشتن عسس زنگی همه پانصد پاسبان خوارج بیان نمود
نصر سیار از شنیدن این اخبار برآشفت و با سرداران خود سوار شده آمد و فرمود تا جسدهای تمام
آن نابکاران را برداشتند بعده نصر سیار جسد عسس زنگی را دیده گفت ای زرحی عسس زنگی را
از زیر ستون چگونه برآرم زرحی عرض کرد که یا امیر خراسان بو[illegible] باید من امشب یک عیاری
بیکنم شاید کشنده ایشان را بدست آرم بعده نصر سیار برگشت چون شب شد زرحی
خود را بصورت پیرمرد قلندر آراسته جبه عربی پوشیده و دستار عربی بر سر نهاده و تسبیح
در دست گرفته برابر عسس زنگی آمده بنشست و مشغول بذکر شد پاره ذکر کرده گفت که
ای محبان مرو شاه جهان بدانید که من از دین یزید و مروان برگشته ام و شرط کرده ام هر گاه که دیدار
آن جوان صاحب خروج را ببینم از دل و جان دوستدار شاه مردان که امام اول و خلیفه [illegible] اول است
شوم می باید که آن جوان صاحب خروج جسد این گبر را از زیر ستون برآرد بهتر آنست و گرنه
علی الصباح نصر سیار گمراه ما را خواهد کشت خونبها بر گردن آن صاحب خروج خواهد ماند و من
از دل و جان دوستدار [illegible] را احمد مختار ام و مسلمانم برای این میگویم و گرنه او داند کار او اما
امیر ابومسلم و محبان مرو شاه جهان که در خانه استا خوردگ نشسته بودند از شنیدن این سخن

حیران و متفکر شدند امیر ابومسلم گفت ای یاران کسی نمیداند که این مرد کیست خوردک گفت یا امیر
ابومسلم این شاگرد مهتر داغولی است که زرحی نام دارد و نه بینید که این خرما در نخلها خود را چگونه
آراسته است امیر ابومسلم گفت ای برادر کسی باشد الحال پناه در دین مسلمانی آورده است
من رفته جسد آن گبر را از زیر ستون بر می آرم این سخن گفته امیر ابومسلم از خانه خوردک بیرون
آمد و در برابر آن ستون آمده چنان قوت کرد که ستون را برداشت و مرده عمس زنگی را از زیر
ستون بر آوردند اما زرحی این قوت ایشان را دیده بترسید و گفت بارک الله ای جوان تو مرا از این
خوار چنان خلاص کردی امیر ابومسلم جواب داد که من ترا می شناسم بهتر آنست که بسلامت بروی زرحی
نگریخت و امیر ابومسلم او را بازی داده بخانه خوردک آمده این حقیقت را بیان نمود تمام یاران از شنیدن
این سخن بسیار خوشوقت شدند چون شب گذشت روز دیگر که خسرو سیارگان نقاب قیر
گون از رخ عروس گردون برداشت و چهره سیمابی را بر مهد بنفشه فام آسمان باز کرد

بر کشید ز آتش رخشان ز آب سرخ   بنمود تیغ صبح سپید از قراب سرخ
فراش صنع بر سر بام سپهر کبود   برپای کرد خیمه زرین طناب سرخ

اما علی الصباح امیر ابومسلم از یاران رخصت
طلب نمود و گفت ای برادر خوردک زود باش بستر برای طیار کن خوردک گفت یا امیر ابومسلم
این مرتبه که خواهید آمد بستر ان شاء الله تعالی طیار کرده خواهم گذاشت بعده ایشان بملاقات آمده
والده را ملازمت کردند و آنچه حقیقت بود پیش والده بیان کردند حلیمه خاتون در باب ایشان دعا
کرد زهی سعادت دین و دنیا که پدر و مادر بر آن کسی که راضی است چنان که بزرگان گفته اند

خواهی که خدای بر تو بخشد   آن کن که رضای مادر آنست

اما راوی چنین میگوید که وقت
صباح زرحی همراه جسد عمس زنگی را برداشته پیش نصر سیار آورد و حقیقت را بیان نمود نصر
سیار حکم کرد تا مرده عمس زنگی برده دفن کردند و امیر ابومسلم بعد سه روز از والده رخصت حاصل
کرده بجانب مرو شاهجهان روان شد چون برابر خانه استاد خوردک آهنگر رسید آواز دستک
کرد خوردک آمده دست ایشان را گرفته اندرون خانه آورد و آن شب مجلس کردند و روز دیگر که خسرو

خاور سر از دریچه سپهر اخضر بدر کرد و عالم نورانی ساخت امیر ابومسلم گفت ای برادر خوردک می
خواهم که امروز سیر بازار مرو شاه جهان بکنم خوردک گفت بسیار گشت بعده امیر ابومسلم و خوردک و
سعد و سعید کلماه از خانه بیرون آمدند و سیر بازار میکردند ناگاه گذر امیر ابومسلم بر دوکان شربت فروشی
افتاد جوانی آراسته و پیراسته دید امیر ابومسلم رو بجانب استاد خوردک کرد و گفت این شربت
فروش دوستدار [illegible] احمد مختار علیه السلام می نماید خوردک گفت یا امیر عبدالرحمان این مرد دعوه
سرهنگی دارد اسماعیل نام دارد چون نظر آن جوان بر امیر عبدالرحمان افتاد بیک نظر ایشان را بشناخت
و برخواسته مجرا کرد و گفت   مرحبا مرحبا تعال تعال   نیک نیک آمدی و لیس دل خواه ای
صاحب این شربت از غریب است قبول فرمایید خوردک گفت یا امیر عبدالرحمان بنشینید بعده
ایشان بگفته خوردک بر دکان آمده قرار گرفتند اسماعیل شربت فروش طاس شربت برساخته پیش
ایشان نهاد و گفت   روز بازار یار امروز است   نظر دگار امروز است   جای نور ابهار هم
درره دوست   عشق را کار و بار امروز است   چنگ در دامن عزیزان زن   مدد از کردگار امروز
است   غافل اکنت که دل بعز داست   دیدن روی یار امروز است   دل مخور و نو بهار بند
که گل نوبهار امروز است   بعده امیر عبدالرحمان می خواست که شربت بنوشد زرجی ناگاه برابر دکان
شربت فروشی رسید نظرش بر امیر ابومسلم افتاد در یک نظر ایشان را بشناخت و بدر رفت اما
اسماعیل شربت فروش گفت یا امیر عبدالرحمان بدان و آگاه باش که زرجی حرامزاده شما را شناخته
رفته است می خواهد که فوجی خوارجیان بر شما بیارد اولی اینست که شما از اینجا بیرون روید بعده
ایشان از انجا روان شدند دو کلمه از زرجی بشنوید این حرامزاده دید که حنیع کوفی برای مجرای نفر
سیار بیرون آمده مجرا کرد و گفت من آن سردار منافقی را بر دوکان اسماعیل شربت فروش
دیده آمده ام اگر خود را زود برسانید کار دین یزید و مروان است سرانجام می شود بعده حنیع کوفی
با یکهزار سوار و پنجهزار پیاده که همراه داشت با زرجی روان شد چون برابر دوکان شربت فروشی
رسید دید که خوردک و سعد و سعید کلماه استاده اند اما حریف پیشت آمده پرسید که آن جوان که همراه شما

بود چه شد خورد که گفت ای مردک بیعقل شده این دوکان است چندین می آیند و می روند بعده
زرحی هر چهار طرف نگاه کرد نظر در چار سو چوک افتاد امیر ابومسلم را دید خزیع کوفی را گفت که خود را
زود برسان اینک حریف میرود بعده خوارجیان رسیدند و امیر ابومسلم را گرد گرفتند ایشان دست
بر تبر کرده در پی جنگ شدند در میان یکبار سی هفتاد کس را بینت و نابود ساختند خزیع کوفی تاب نیاورد
تیغ را کشیده بر سر امیر ابومسلم زد ایشان تیغ او را برینت تبر رد کرده چنان تبر زد فرقش بر دند که تا
کمر [illegible] گردید خوارجیان بر ایشان تاختند امیر ابومسلم مانند شیر ژیان در میان جنگ میکرد آخر الامر
آنها را شکست داد و از دروازه خراسان بیرون رفت که ربیع کوفی برادر خزیع کوفی رسید زرحی را
پرسید که آن تبردار بدلقائی کجا رفت زرحی گفت اینک برادر ترا کشته از دروازه خراسان بیرون شده
میرود بعده ربیع کوفی با مردم خود نعره کرده رسید امیر ابومسلم باز گشته در پی جنگ شد چون ماندگی بر
ایشان غلبه کرد نظر امیر ابومسلم بر تل ریگ افتاد آمده بالای آن ساعتی دم خود راست کرده
باز فرود آمده جنگ میکردند گاهی دو خوارج گرفته کله بر کله میزدند و گاهی خوارج را در هوا می انداختند
وقت آمدن خوارجیان تبر میزد که [illegible] از کشته پشته ساختند تمام روز جنگ بود یکصد و هفتاد خوارج
را جهنم فرستادند اما بسیار تشنگ شده دست بدرگاه قاضی الحاجات در پی مناجات برداشته
گفت ای خالق خلق رهنمای بفرست وی رازق رزق در کشائی کاری من بیچاره گره
در گره است لطف بکن و گره گشائی بفرست راوی گوید که ایشان در مناجات بودند که
از حکم سبحان لم یزل و عز وجل ابوالعطا و ابوالحسن همراه ده قلندر آمده در جنگ شدند بعده امیر
ابومسلم برابر ربیع کوفی رسانیده جست کرده او را از خانه زین برداشته بر زمین زد و ضرب
[illegible] دوباره ساخت و شب تاریک بود مانند برق با باد بدر رفت ابوالعطا و ابوالحسن
ایشان با ده قلندر بیرون نشستند و نیم شب بود که زرحی نابکار بنصر سیار میر خراسان رسانید
نفر در قهر شد و نیم زرنش خود در آکنده برباد داد اما امیر ابومسلم برگشته پیش والده آمده حقیقت
را بیان نمود حلیمه خاتون گفت خداوند تبارک و تعالی نگاهبانست بعده در باب امیر ابومسلم دعا

کرد و گفت ای فرزند چندروز در پیجا باش امیر ابومسلم قبول کرد روزی امیر ابومسلم در تکیه باباسنگین
مجلس کرده بودند چون روز گذشت شب شد امیر ابومسلم جمال جهان افروز حضرت امیرالمؤمنین علی
کرم الله وجهه را دیدند و بشارت یافتند که ای امیر ابومسلم این چه خواب است برخیز و تبر خود را
دریاب چون امیر ابومسلم از خواب بیدار شد بابا سنگین بیدار بود گفت بابا امیر عبدالرحمان
درین وقت کجا میری گفت برای تبر میروم گفت مبارک است مبارک است و سعید
است اهل تبر شدن بعده امیر ابومسلم روان شد ایشان در راه بودند چنانچه در بلدکه استاد
خوردک آهنگر این خوب کار در بندی اما هرچند فولاد در آتش داده بر سندان میکوبانند و تنک میزد
پاره پاره میشد بسیار حیران و متفکر بود تا درین فکر خواب برو غلبه کرد در خواب دید استاد خوبکار
استاده میگوید که ای فرزند متفکر مباش در زیر این سندان پارچه ذوالفقار است بعده آن پارچه
ذوالفقار از زیر سندان برآورده همراه فولاد کرده هرچند آتش زد خنک می بود باز پشیمان شده
در خواب شد امیرالمؤمنین حضرت علی کرم الله وجهه را [illegible] دادند که ای خوردک
آن پارچهای فولاد را بیار تا من برای امیر ابو[illegible] ان پارچه را سکیج
دادند که سه قطره آب از و چکید تبر ساخته شد خوردن بر[illegible] حضرت این سه قطره که از
تیر چکیدند چه سر ست بشارت دادند چون این تبر را سه ضرب سد شهادت ایشان است
و این تبر ما را با امیر ابومسلم برسان و اورا بگو که در پی کارزار شود و تو از قدم ایشان جدا نخواهی شد
بعده استاد خوردک بسیار خوشوقت شده گفت هرچند بر خسته دل ناتوان شدم
هر که یاد روی تو کردم جوان شدم شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا بر منتهای همت
خود کامران شدم بعد از آن استاد خوردک تبر را در دست گرفته بوسه میداد که امیر ابومسلم
بر در آمده استاده شد و آواز دستک کرد خوردک آمده در را باز کرد و این تبر اندر وان آورده
گفت الکریم اذا وعد وفا بعده آن تبر را بخشش ایشان نهاد و حقیقت ساختن تبر و بشارت
یافتن امیرالمؤمنین حضرت علی کرم الله وجهه را بیان نمود امیر ابومسلم بسیار خوشوقت شده دو

رکعت شکرانه بجا آورده بودند که ابو علی خرادی دسته تبر را آورده پیش امیر ابو مسلم نهاد و گفت این
چوب این تبر کشتی حضرت نوح علیه السلام است و مرا امیر المومنین حضرت علی کرم الله وجهه بشارت
دادند که ازین چوب دسته تبر بساز و بخدمت صاحب الدعوی ببر درین گفتگو بودند که ابو طاهر صیقل گر
آمده امیر ابو مسلم را مجرا کرد و تبر را صیقل نمود و همون ساعت حسین علاقه بند آمده علاقه تبر را طیار ساخت
و ابو القاسم مهرکن آمده نام ایشان و پدرش کنده و آن شب استاد خوردک تمام محبان را جمع کرده
دیگی بارواح امیر المومنین حسین رضی الله جوش کرده بودند آورده اند که چهار صد محب جمع شده بودند
چون ایشان طعام خورده فارغ گشتند در میان حویلی استا خوردک درختی چنار بود و امیر ابو مسلم
گفت ای برادر خوردک اگر تخم خوارج را از روی زمین دور میسازم این چنار را بیکضرب تبر قلم گردانم
اگر شما راضی شوید من آزمایش را مشاهده نمایم خوردک گفت یا امیر ابو مسلم جان من فدا بنام شما باد درخت
چنار چه بساط باشد بعده امیر ابو مسلم برخواست و تبر را جلوه داده چنان در میان آن درخت زد که از
جانب دیگر بدر رفت و چنار بر جای خود قرار بود اما غلغله در میان دوستان افتاد یکی گفت قلم گردید
دیگری گفت درخت بر پای ایستاده است اگر قلم میشد استاده نمی ماند و امیر ابو مسلم متفکر بود ناگاه سنگی
از روی هوا مانند برق یا باد آمده بر درخت رسیده بر زمین افتاد خوردک دوید و آن سنگ را برداشته
دید که نام پهلوان احمد ولی بن محمد زمجی در آن نوشته اند غریو از محبان برخواست و همه یاران امیر ابو
مسلم را مبارک باد دادند و آن شب بعیش و عشرت گذرانید چون روز روشن شد امیر ابو مسلم
تمام محبان را رخصت نموده تبر را گرفته بطرف قصبه ماهان روان گردید ناگاه گذر امیر ابو مسلم در بازار
چارسو چوک شکر فروشان افتاد افتاد دید که مردم بسیار غلو کرده اند و در میان ایشان دار بیست
دارند بر آن دار یکمرد سیدی را آورده نشانده اند امیر ابو مسلم از یکی پرسید که این مرد کیست او گفت این
مرد از قبیله عباسیان است و ابو تراب او لیست و یحیی زید نام دارد حکم نصر سیار این چنین
است که این را بکشند امیر ابو مسلم استاده بود که خوردک و سعد و سعید کلماه نیز رسیدند امیر ابو
مسلم را دیده مجرا کردند ناگاه طاهر کیسه نصر سیار رسید آمده گیسوی ایشان از بریده امام یحیی زید